



الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

این کتاب مستطاب و این میرزا عبدالحق

صاحب ملا ریحان
بیاد میرزا عبدالحق

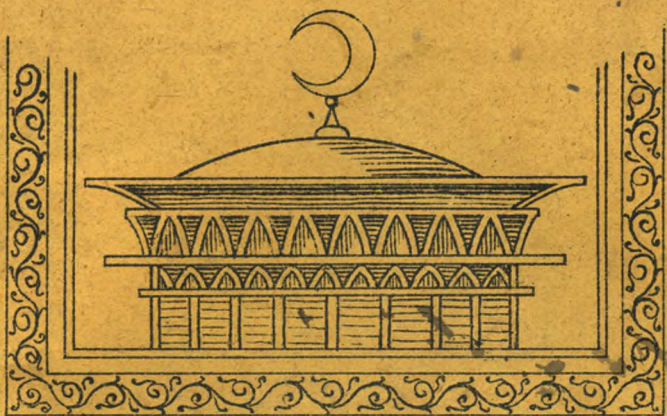
کتاب

بیر

در بیان نامشکند و چایخانه اعیان

بزیور طبع ارسته و پیرشته

Дозволено цензур. С.-Петербург. 3 Апр. 1900 г.
Типо-Лит. В. М. Ильина въ Ташкентѣ.



بسم الله الرحمن الرحيم

باوج کبریا که پهلوی من است
 او بکامجت نامش خضر بر منید
 بیا محمد زان سرخس خیر است
 میقم دست الفت با خوابان
 بر غمر مشک بود ز انوب و رستن
 خوشابزم و فاکر خجالت اظهار
 زطرز مشرب عشاق سیر بنواکن
 زب فیض میر میجو شد که سواد
 بکنعنا که بر نزار دیوسف مطلب

سر ز گرا اینجاست هم من کلان
 چونم همسر استکبار لنگه
 تبه تا کجا حاجت باشد تنگ
 هم مرآورد چشم تو فرکان
 سر سر جبهه در دیدم بجه پنا
 سر در پستک در و فغانیه
 شکست رنگ آینه دار و زیر کا
 همه گشت سر و زوت می که ساج
 مگر در خفا سر و قمر

خیال جلوه زار هم علر دارد
هر از کم طر فرطت نیست اجم ازاد

ز قفس سر را بیدید که کاه بخا
بسنگ آید مگر این خام که خلد بخا

زین گیم فغن هر سد عابد
در انوار منزل نیز مرافقه کلا بخا

گر این وقت هر که بنویسان
فیضها میجوید که خاک غبار نخور
در عا سائیت بهت من هر جا می
محو گردید نه علاج اضطراب دل نادر
از سنها تا شطالاس با حیرتیم
دور جا میز نیمه چون کل نصیب با
سخت پسر از ما میخیز علاج شط
مضطرب ساز نظامی دار خوشکیت
مسترمو هم غیر از نظر اشیا اند

تا حق گشتن گریا میسید عریان
صبح مر رنج هر خورشید امان
چین میا یکدم پست از دشمنان
نه تیر سر بر کیمج سطلوفان
زخمها و اما ند خستیم در میدان
فکرت اگر دانه چشم میو دوران
یمن یعوبنایا است در کفان
مستقیم چون سد جهان از ناله عریان
رفتن با که پلار داند امان

چشم تا بر هم ز نیم اسکی بخون غلیظه

بسمال بجا دست بدل خستمر مگان

چشم بکده بزم سرباب غارتها
 سواد نامه ام کم نیست وضع صفای
 بدوق کعبه گذر از طواف کعبه مخفی
 هجوم داغ سوخت که ایجا سیر
 شکست هر قسم تقسیم عالمی داد
 بحاکم ختم حل امن گرداد

بحیرانه فره برداشتم کعبه عمارتها
 غبار مغر الفتن باشد از عمارتها
 زهر سرب جاسوید آب سرد دارد
 عوق ریز است هر جا بسج عمارتها
 خم آورد و در و ناز تولد بالاسرها
 مشو چون زاهدان طوفان از آستانها

ز کسب خلق بپل تا قلعه در جنت تو
 چه لازم در هر دو رخ نشستن از رتبه

زهی نظاره الا از جلوه حسن تو زیور
 سرود انرا مار غم حصار کی باشد
 زبان جان من نغمه ساز که شیدار
 حوادث عین به آزاده مشرب
 اگر طالع بکام شست بین این بکر
 کن عقد هر گاه که خجسته کل
 مجاهد علیج سرنوشت از گرد چرخ

رگ برگ هر که عکس تو در آینه جوهر
 چه بسوخت غم از بوی طوفان سرور
 هر خط پرواز دارد خصل از بار
 صریح بجهت در کجاست عسکر
 ز کجاست زهره در زیر کین دار ختم
 در کجاست یک سوز گر از آواز گویا
 بجمع بانقار نیست هرگز خط غنا

خیر و صحت بنیاید ست عرقان
 ساق هر پدست با نیت طلب
 معطر اطفال صبح از دست پاک
 زینج و بستان به صبح زلف خندان
 یار غمخوارم او نیند آیم صحت
 در طبعید نگاه امکا اسحق نظایم
 مستقم دارا شرر جولانک غمخوار
 جلوه کرد است تا غم فغان
 مدعا از هر طلب نگه مسرور

دامن خویش است چرخ صحرایمان
 جو قلم سرفروزم مساله دشمنان
 نامه آیم و بیا بر سما غوان
 غمخوار مشکل که کوه مقطع دیوان
 ساد کا تم است چرخ آینه درستان
 از غبار سبب توان ره بست جلال
 تنگ فرصت نبرد و الکه میدان
 به هر بر و روبرو با خیم ما جیران
 اینقدر هم خود شتر شتر نهان

بهدل که حیرت تابان در دهر فتنیت

آینه هر بود شب ناله عیان

بهرادر گینر کسریخ امید آید
 میقم مارسانر این سبزه خاک گردید
 محیط از خنجر هر قطره صد طوفان
 گلو نیت از زلف ارم بر نیلوار

در خونها خورده ام سیر میگرد و سفا
 که سر هر دو عالم چون عرق از چک
 شکست نهک امکا نه که گریه لطف
 ز خاکستر شدن کل مسکن سفا

ز ساز الفت تنگ عدم در بحر گوئیم
 در نیم وقت سلاطین استقام
 کجا جانموزت شربت لی دام
 نیاز من کن حسرت آب گرم
 بهشتی سر لای تحقیق میگو

نوازش سر سر کز بخت تو کس نیست
 هر در بیدت پاینها کجا
 هر مهر جانی تو ز سر و سر
 کینک تا فرستد اگر بر و خیمه
 که تا از غم از در رخسار برسد

بلند است آنقدر با تیران عجز ناپاک
 هر سر سر است بال و پر تو ان ریخت

کدام مشرق حیرت سر و موزون تک
 خاکها غم میباید بر سر
 سارحت گشت آفاق از کجا حیرت
 سودا پیغمبر و کجای غم
 فهم بجایست فرق اعتبار
 هر چه سر سر کلا غم حیرت
 هر دو بویانه صبر کز سودا چاره
 بدل الله کز استقبال غم

بکده هر سر سر نقش ای کلون تک
 تیره بخت سایه بیدت مجنون
 در زخم خانه چرخ و سر و سر
 رسته باخت پیچید قاف
 عمر نماند خندانم بر سر افروز
 هر چه عالم بکسر زانو سر سر
 چرخ آهون سر و سر سر
 انقدر و اشو که تو سر سر

کسر بند غفلت مانده چرخ زمین زیند اینجا
سرای منزل مقصد میر سز زماز میرا
تبدیل نه ندارد در حجاب کاه حیران
تجیر گریب استظار ما پسران
بل نقیر غریبند که با وحشت پویند
ملاکد بر بر سر حشر حاصل اندون
کفن در شهد ما بین خاک یا خون باشد

دو عالم یکدربار است میجویم کلیه اینجا
بسر نقیر سز بار همیکه سفید اینجا
توان کر با تار ما شکست سوای اینجا
چه و معنی تو خدای عجب سز اینجا
نیدان کمالین بودا ایندی و عجب
بهار سایه بکین تر از گل اینجا
ز عیان بروی آن اگر تو نرسد شهادت اینجا

تو هم در حدیث بهتر اعدم بدیل
تو هم گرفت در راه خواهی رسید اینجا

زیندی فانی پسر دیگر شمع سودا
هر استخوان ما شور امکا در هر
بهت عافیت نک بحال آبر و باهر
غبار احتیاج اینجا که داما طلب گرد
بر عرض آنچه بجا گرم کن بسکات
در مخفی برسان جلوه است از هر جا

مرد است چرخ ناوقت گریه در تال
گهر ز دیده است اینجا صفا در تال
در غمت نفس اگر غم کن عرض تال
رو است آبر و هر که بر فدا آور تال
که مرا نمیده اند اینجا سکون تال
سبک تر که بود از روی تال

سبک و استحقاق این سنگ
 باغ باغ گرفت از محضر پیران
 بهوش نه از سانسیدنی حال

در سنگ شکسته خون خایم جلا
 شکستین نه بیکدم که تناسلا
 اهل لایسته کوزه ساز و عبقر گرولا

نموت نبات نشانه
 در مکتب رنگین بر آفرین

کرده موسی از شهرت به از گنبار
 مهر نه غم میرود بگذار مست فک
 پر پرواز از آتش خانه سوز غایت
 در انوار یک خاک اعتبار بهل نشا
 قاعت به سبک که در غایت
 بچک اغنیا و اما فقر آسان افتد

کهر از چن برده سکه خواند بیت
 جوهر آفرین منزل میکند کم هر زه
 ز خاکستر طلب کمال افسرده بار
 غبار بر بهار که سیف فطر عیار
 کینکاه به سها که وضع با سوار
 در چرخ خاک کعبه به قبال سمار

چه امکان است بهل منم نه غلبه روح
 بهجوم خواب که سر تا بی سبب قار

صبح پر از قطع است ایجا
 غنچه دانه شکل دلی بکساید

تار و پود و گفت مرسفید ایجا
 بستگی چون رود از قفل کید ایجا

مگر زلف نهیست مینه اقبال صفات
مرکت کین نه منتظر وصل تما
جهه تطیل صفت نقص کمال است
در خون عشرت عین سر دراز پنج بیت
زین چنین مهر گکل نه خون آلود است

هر چه زلف است سر عید است اینجا
پاستر از کف هم سفید اینجا
یا بگوید نوکت و سفید اینجا
مور ز ولیده همان سایه بید اینجا
حیرت گشت زلفم که سفید است اینجا

بوسه شیر از چمن جلوه همکام است
دیو کار سبیل غافل چه میست اینجا

نیت بهیست نه تعلق است و حب است
عشق بود و مهر مهر از زبان غلام
عین ترک خاندان مردم اراد پر
گر نباشد یاقینها مال کار عشق

دانه مادام که خویشت در اندیشه
ناله میرزا تیر به به صد بید
سر ندانه جز صداه و سبک است
کو بکن بر صورت شیر ز غلام بید

صفت غلامی از موق خود مرقاره
شکله پست بر میدارد ز قفل سید

زهر سودای شوق بزم بهبهام
چو تنگ جرس و سبک و خاج و لا

بیاد آسمان طبعه زنجیر
صدا ز غم و آرزو زنجیر

غبار جنب شرکانه رخ دارد چرخ قربان
 ز که وقت امانده بختا فغیر میاید
 بخا موثر توان ایمنی از اندازنج بجا
 زبان کام در دیدم و داع گفتگو کم

قم محو است اینجا صفا قفس مطلبها
 تنم فاسر صبح است چمن و این شبها
 نفس فرست اینجا فوسر عطرها
 سخن لاگو سر خست به کوپا سر لها

بهالایت عالم نو میدم بدل
 سراغم میتوان که از کجاست مطلبها

هر کجا نسیم بند و بر میا شمشیر لا
 بسد موج میم ز غم ها خمیازه آ
 جوهر خرد قطع انگیر است بس
 زاندر از زینت که جوهر مردانی
 بر تاجت سپهر است و تهنوت دم
 ارفان نگردد ز سپر و لا نکاشتر
 عاشقا سحر است که میا که اند

میکنند چرخ منع گوهر و میا شمشیر لا
 در لب انحر کن از قاتر سحر لا
 بر سر خه میتوان که سحر لا
 قبضه زرا بر سر مانع کشته لا
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان لا
 چند زیر سپهر که نهان لا
 جبهه شوق هر چه داند آسپار لا

نوبهال عشر تم بدل جربا بالیغ

خبر صبح که شاخ از خوشتر لا

بزرگ غنچه سودا سخت مجید و لهاله
خواست بال سوغ داد هر پروانه
جمله شمع فانی خیر از چشم پدید
در نخیل سرخ گوشه منبر نیام
کف خاک نذر ارم قابل تعمیر خود دار
بغیر از پیر لوح عدم صورت غنچه
نار و حال اندیشه ماضی و مستقبل
نه از موج نیست آنقدر با جوشن
خوشتر افسردن چه کل ریز و بدانا
اقامت تهر محفل کفر و مستر
مال سعه هم داغ ست اگر اسودد خواهر

رگ گل سینه شیرازه و حبیب الله
هر چه سیر بر قیاس در چشم دارم بیرون
فانم که از عاقبت بجهت شوق عاشق
چو شمع کفر گریه بکشم نقش کفیا
جنون افشاده برویانه انما صحر
هر که کجاست غمخوار ام و زو فرود
اگر خواهر هر که حلقه گرامینه کن بار
اگر آزاده بانا نه پوند عصا
تب سوخته کسر قصه بخش صریح
چو عکس از خانه این پیر و گرم کج
بصدگردنده که کف جیب برون

نشانیست غیر از نام است نام
جایست بهار نفس بال غفاله

خاک را تو طیب کنده آغاز چو
جذب نیست گره که پیضه فولاد

جسیر آید پرورده آواز چو
حیف با بقال تو شد باز چو

دل بست و ما از تو در کما حست
سیل بنیاد جاست نظر و اگر
سازمیا بر سر گز نه عروج سبک است
گرنه سازش بقدر لایحه بهرم وزیر
بر نیازی اگر نه عیب مهر مستغیر
نیت جز خنجه کمر و اساقبال بند

خنه نما نرنگد این سپرد از چک
همسرا هم نشود خانه براند از چک
نفس نه چم طپت میوه آواز چک
سکوه شد ز غم نه طالع ما ساز چک
حیرت آینه دارد لب نماز چک
لکه امیرت غبار اینهمه پرواز چک

بیدل آینه معسوق نما در برت

ایرین ساز هر تو دار نسکوه نماز چک

گدشت نه چرخ و بکر فایده چرخ ثریا
نگرد و دمانج جولان اسلم بجه نمک
نه نه عیست اگر چه سینه مر قفل
سراغ کار و ارمی نه نام غول
نه بند بر سر از نقش تهر حست
سکوه کبریا و ز غم ناچه میسری
نمرق متاع بهر یوسف خیدا

همولیت نا کجا از پاشانده مال مار
پر ماهر سیرم از امواج حوای
سکست و لصال مرز نه تفتا
پیش داغ مهر در نقش بهر غمها
هر بهر نه پنجه دست تهر کرد و دنیا
که هم ز پر پا باشد افتاده مار
مدام فخر خنجه دار ز کجا جلوه دها

مقام ظلم لغو بر ضعیف است از آن
غبار ضرر و استقبال از حال تو میجوید

هر چیز آتش ز بافتن بجای
در آمد و ز دست کم کرد و ای کافر و فرود

باین کثرت نماند غفر از وحدت
خیال اینها در پیر من تخص تنها لا

هر طریقت اثر نینفسر لا
دل باین تحقیق نکر وید و گرنه
رفع هر پیر ز ندیم باد فایده
تا رفز گر قمار فاسد نیکو
هر مهر نبرد چاسر از دواع محبت

فریاد کرینم قافله بجهت جبر لا
از کسب بغیر عشق توانم که بود لا
هر عقده شد و ابله با کف نفسر لا
چرخ صبح به پرواز نهفت قفسر لا
این آتش بر یک نوزد همسر لا

پدل تو می چسب از سیر گریبان
ایجا بست هر غفاته بال سحر لا

در خیال نمزیت در خبا
رزد و جهان من و تو آینه خایم
علم همه سینا گر بیدار گشت
بر نعمت دنیا چه موسها که بختیم

خود هم وجود عدم نیست در خبا
خو که تخمیر رقم نیست در خبا
وین طوفان که سنگ استم نیست در خبا
هر چند غذا خور قس نیست در خبا

بر هم نرسد ناز گیرمان
با پشیمانی قانده دست خایم
له حیرت دل بند نقاب گویم

محتاج ندانم با کرم نیت درینجا
ز نکست بگردش و سر و دست
آینه کر کار کرم نیت درینجا

پهل من و پیکار معنوق پرستی
جز شوق بر هم صبر نیت درینجا

خط آورد و نو شربت شاد
هویت کیمت کل الا کند داغ دل
سفيدا خیرت از شطارت استخوان
غبار نهک الا عاجز با آنچه ورنه
حریف وقت مرصع اگر نفع
بند و پست حال عجز نماند
خاک خمر به سر باشد بهار آبرو
اکثر کلمه گرد و از سر ماسایتی

بخود کرد و در از چشم ز با صبح
تسایت که حریف غرضانه تماش
هر بار با وکت هر کوه هر کانه پالا
شکست طره است عمر آید میکند الا
که شکر سر هم آورد و خاک حریف الا
به بهلو قطع ساز و سایه چنیز کوه صحر
گواه فتح هر دایم سکونت عمر ضل
هر صهبایه بنای حریف نیت الا

به بزم و صدر شوق فضول اینم

مبا ابرام تمهید تغافل کیمت

بود وصلت گریه بالادهر ناکام لا
 طائر آزاد و مار گریال و قشت و کند
 دیدن بکانه تهنیت بر سر تهنیت
 منم که نقش کنز و نیر خیا میکند
 ساقیا چون مع مرگ بی تو فرم
 پنخکی خورم در دهنوا صبر کن
 تیره بخت نیز مفت اعتبار ز بدست
 مع صریح با بحر من نیست تهمت
 سعه ما دور کرد الفت خاکستر
 شوق مر با که بقدر هم که بهیاست
 در چشم هم که گزند چشم ای سار

صحرای کاسانه زیر سایه گیر و دم لا
 گرد و باد و آینه ساز و حلقه طومار
 و هم ما تا که وصا اندید این پیغام لا
 مفت حیرتها اگر سیراب سافهم لا
 رشته سیراز و ما ساز خط جام لا
 آسمان سر سبز و میوه ها رخام لا
 شمع صبح عالم اقبال داند نام
 بقرار از نذر منزل که اند آرام
 حشر و حست بر نذر و جان و علم
 و روزه دام و لبر که آهنگ لا
 بچه نه خورست اینجای خدایم لا

چون خط پرگار بر سر نزل با جاده شد
 جستجو با نفس بر آغاز که انجام لا

نفس آشفته میدارد و چو لجمیت لا
 در نیکم هر مرز باید گشت نه هر چه اند

پریشانم فریاد کلمات موج احوال دریا
 خوشتر آید هر که در دوا و دافعه فردا

زور و مطلب نایاب باید گردید کردن
 باین فرصت نو شیرازه بند سخن
 که از ده افست فیض کسیر گردد
 بجای ناخوشی در غبار از خاک
 با که هر چه بکاست که جمع شود
 در یک کس و یک پر زرد و خسته
 فلک کفایت است که زغال خاک
 چه بخون ناراحت بر پا و طبع شود
 فلک کفایت است در آسیر میانه حشر

تساقف له غلات عرق که است سودا
 حرم حرم خواهد فراهم کرد و جلا
 ز غرق شدن توان هر هر که غرق
 صلا که است یک سر ساقه فقر
 صبا بهر معبر باید که است که نویسد
 مگر نه یک بار غریب بل افشا مال
 هر غیر که ده و تکاند کسید بار دنیا
 هر چه رسم غم از خانه برده و هر چه
 مژده رسم در خانه کفر نهفت

سینه و زنده و غریبه بخاک
 ز غم خویش باند سر و دست و پا

که طلب آید درین راه و سر کام
 داغ به در غم مطلب نایاب
 گذرد که من و شما سرور و در غم
 میخیزد پیش هر طعنه سر

یک بین شاکه استغنا کن این ایام
 بخت تو که کلاه است از زور خام
 بستر از روغ است نفرت با بهنگام
 و حست از بخت هر مستی ایجادم

و در وصلت بقدرت کاه جست
 حشر مطلق است خفته نیم آینه که
 چرخ غبار شیشه ساعت تزلزل و تنم
 زندگانی هلاک کعبه و دیرت کند
 از تقاضای کاه چرخم از فرق
 کار و فکر مضرت از مزاج این

قطع کند و هم و خیال قاصد نیم
 اینقدر هم شرم و است او را
 که مزاج خاک با هم بجو اندالام
 به که از دوش افکن این خانه اعلام
 نایک بخت اینجا در دشت جام را
 ما نتواند جدا از هر دیدن کام لا

عوض مطلب دیگر و اظهار صفت دیگر است
 به دل از این نه توان یافت وضع جام

بوی مشرق در سحر خیز بار کینیا
 در از ضعف پرواز است پیر کینیا
 نیاز منوع و ج نساء ناز و گداز
 دل رم آرزو شکل به محبوب فرید
 نفس در دینم سب باعث جمعیت خاطر
 غبار فقر نهک سیر کسر لایق و قیل
 بنظر آمد که به سگای حشر این

ز موی بخت حیران لب و لب کینیا
 نفیر گرم چو بوغی از غلوت کینیا
 سپهر آورده ام مرا سب از کینیا
 هر سنگ اینجا به سحر کینیا
 بدام افاده میوه که دام چ کینیا
 سیاه سر و دل سعه کسرت کینیا
 در از هر که دست آغز ز کون کینیا

خود سیر جانده خفت اورا کینیا
 طریق دل را بئر کیمیا نرسد مخی
 دو تانستم مرانیه یکجده میا
 مگر نه فکر عقبر باز کیم تا بخویریم

تنگ طر فرست کیم علت فریاد چینیها
 بحر محض تنگ تر سر بر سر چینیها
 بلکه جوت خات که مالک کینیا
 مر نه نفع سخت و رافاده ام

و من تنگ است بدل الله باریک سخن سخن
 زبان خانه هم تنگ مر نه حرف او

از آرزوی مهر تو سیلاب کینیا
 اشتر رست سعه اندیشه ات حکم
 از حیرت صفای تو غور زنت میجکد
 در کالاهای تو بهر گله سنگ
 آنجا که مهر عشق کند دوزخ بود
 تاپا نه ز قصه محبت تان

بر بهمن که در سنگ کینیا
 آینه و ارداغ هولا تو سینیها
 اسک روا سطر خیم سفینیها
 اشتر برون و نفیر کینیا
 جوسد کل نه افت ات از کینیا
 جوسد صبح چاک مر بنگ کینیا

بدل بجاک در خنده نامر کیند
 ای مرغبار مر ز خیالت فینیها

اوراق کتبتا ثاب تو ز بانها

از سینه حسن تمار تو جانها

هر چه غیر خدایت بود
 از سوز تمار تو حریفه صحر
 باز منم حمد تو قانون جهان
 آنجا که بود جلوه حسن کمال
 از رحمت عام تو کور اجابت
 با قوت تائید تو خیر یکسانی
 در چار سوره هر گز که خلت
 بیابان صالصال تا چه توان

جولا کنده بر تو همت کتمانها
 همچون دل پیا بپایانها
 اندوه چو خورگه تار پیا
 جز آنکه محبت یقینها و کمانها
 محکم است اثر با بنگا پور فغانها
 بر حرکت نه شکن موج کمانها
 لرزیده نه حیرت آینه دکانها
 خیم است بکاهت گره عیانها

حریفه مهر من یکدل پر خشم
 با داغ بهار تو حریفه لاله نیل

نقاب عارض کل حبس کمال
 ز خفته تیر کمانه از تو کبریا
 خواب میکده عالم خیال تویم
 ز تاب قطره همین خرمی توان
 نمود و ز طلم حفر خورشید است

تو جلوه داد و در هر کمال
 و گر بجای غنای کمال
 چه سر بر دست تو کمال
 تو مطلق و اگر حبس کمال
 چه گفتیست فرا سر کمال

اگر سال نه از بیم نخت هر
 بزمک آسراوت و ماموسی
 چه بار کفقرای زندگام همچو حباب
 چو بزم چمنه خود و چمن حیرت و ایم

بین سعه که خاموشی که مال
 هر حکم غمزه مخموشی که مال
 تمام آبله جبرش که مال
 تو سر غره ز چه خوشی که مال

فلا رحمة خاتم یقلم بیدل
 کجاست عبت اگر گوشه که مال

در کجای تکاب و سرخ تو نساهنا
 حیرت که بنظر تو نظر
 انکسیت زخم زخم تو چون
 در کینه تو آگاه هر غفلت
 هر سرشت که نه چسب بزمک تو
 بر اوج عمامت سپید کنه
 اگر گشت محمدم اهر اجتناب
 اینجا که فاشا اسرار تو که
 هر سبزه مریدت نه گشت سها

و اما نده اندیشه که تو مکنها
 حاس نفس عرض نیاز تو زنها
 طغر زول عائق سید تو کها
 حریا ز میان غافل و ساحل زرها
 و آنکه بخیا زده بر تو و با نها
 بیو سر تا خیالند فغانها
 اینده خوینده عیانها و نهانها
 چمانه کس جوش بهار زخرا نها
 تاله کل خود رو تو و او دند نها

جز ناله بازار تو دیگر چه فرودم
اینست منابع بحر خست و کهنها

پدل زره حمد تو صد حمد دورا
حامی که آواره و همبند کهنها

ای موج زنبهار خیالت زینها جور تو پنبه لاله کشتن و تل سودا نر تو با گهر تاج خجسته از فضل رحمت تو لب رشک میزد بر خرقه نیا ز گدایان رحمت هر قدم خیال تو نتوان کنایت ماز که لان باغ تو چون نسیم دل امجت تو همان خاکسار دلت	جمشید بر رشته برون لاله کهنها تیغ زبانش آید زخم سینها جوید ز جوش آب به پاستینها بر ناف شکسته کلید زینها ناله بشغیر بر طایه سرینها خفق در آب اعینم مکن سفینها بر روی بر که هر شکستد آیینها ویرانه لاله عمارت زلفینها
---	--

چون سدال اکده مهر خشت و لیس ز اوست
نقش بکین نمید و سر حرف کینها

ارواح کمال تو عیان نمائنها خفق به کمال طلب گوهر صلت	مغیر بنفسر محو عبارت بنها بگفته جو تا نفسر موج غنا
--	---

سرچ که شد خاک نشین محرم
 ز یاد تو برون رفت و بر سار
 آنجا که بجه تو دهنال خمین
 تا دم زند که در کمال صنعت
 طوفان غبار عیدیم آب بقا کو
 ماهیچو نهر بال کشودم بهولایت

آینه ماینر غبار است از انها
 همه نفس سوخته سر جو فغانها
 چو تیر تو کاست بر دوار گنا
 حس از خط خویش بر آور و زبنا
 دریا بمیان محو شد از چو گنا
 دست ز مکان گشت و فرشتا

بدل نفس سوخته ما چه فروش
 حیرت همه جان نخته نموده دکانها

جو شیر شکر سگست آینه دارا
 عرصه انحراف گوشه ناپیدائیت
 عاقبت بنم جمعیت ایسا ملک
 بغرور من و ما کلفت و کما پند
 نفر خدایکین اثبات و وسایع
 دهنم چید صرندت تنزه ده
 غنق میداند و قدر گرا انجان

رقص ستمه و شمشیر سوارا
 هر که روتاقت ز آینه دو چار ا
 هر قدر ساغر میا خال ا
 هر که سوار نفس آینه دار ا
 تا کجا رک تو کاست بهار ا
 خاک میل از خون سکار ا
 سکا سیر زده اجله شر ا

چند بدل بهو ادست و گریبانچ

جیب از کف نه هر دامن است اینچ

جام امید کلاه خمار است اینچ

عیشها غیر تماشا ز با کاه است

عافیت می طلب مشقه آفتاب است

فوست بوق شرابا تو حبابه

چه بگره که بنوید حیرت خست

بچه هوشموهوا اثر ناوله

انجمن چو بغیر و ماسه پر و شعله

سجد عام از عرق شرم هر شیزه

حلقه دام تو خمیازه سکار است اینچ

حر خور یافتن زنگ قمار است اینچ

سر بالین طلبان تحفه دار است اینچ

هست یازده نفر در چه شمار است اینچ

فرصت نیست و گرنه همه کار است اینچ

هر جام و نفیسه آینه دار است اینچ

بهر چند آنکه زند موج کنار است اینچ

از قدم ناهجین آبله لک است اینچ

بدل انجمن حیات به کربا تمثالی است

حیرت آینه باغی سر و چار است اینچ

گلکه گوهر براده آبت بنیم

نگرد و جمع نور اگر با ظلمت

بهر جای دم در شک تو میدر و طوام

غم چشم تحیر عالم آبت بنیم

صفا هر نماهی خلو آبت بنیم

رخسرم خود جهان ملک است بنیم

کرد رخسار از گنای از ترک خود
کل آنکم اگر منظور جان منم
خط خواب کند غفلت اهل نظر
فضو آنم سر شطال مهر تابان
بوسه کد حاشیه کفایت

هر سر حکم بر سر حساب
هر رود در چشم چو تابان
رک کله از کله سر زک خوب
گرمی بوی برده کج غایت
هر در غمت کل خوش جگر است

ضعیف تر است چندی تعلق است بر عالم
ز با افنا دما یک عالم است باست

میخورد و خوشتر هر سر است
بسکه چو شمع بزم نشو و نایست
شعر دهر ز دست دل زینهار
و قلم است بهما خف و فدا
سفل سفل از مسویر احمال
بهر چرخ سپهر زلف بر سر
چشم امید نلوم نه است و کراخ
بدل ز فطرت ناقص معاینه

جو هر تن بعد عار و خیر است
سعد لا مع طلاق و سر است
آب سداقت شکاف جگر
سحر جاست عین جانزار است
کاسر آلا بیلر دهر است
نکته زلف چو پید بر اندیشه
دل دادانه ناله ناله است
بایه ۲۵ سخن ز کمر اندیشه

صورت و هم بر سر متع داریم
 محمد با چون چو بر طهر است
 آنقدر فرصت کین طمع افشانیم
 میتوان از هر یک یکهان محراب
 دل متاع نیت کردش تو انداختن
 سوخ جسم رنج استقامت را با جفا
 که بخود سازد کسر و سفر و کلاه
 زنگها دارد به عالم نیرنگ عشق
 حیرت با حسن لا فو منق جلد است
 که نباشد اشک خجلت هم ملافت میکند
 حیث حیر از سر غهر چه خواهد بود

چو حجاب آئینه بر طاق عدم داریم
 سؤق بندارد در میان دست داریم
 عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم
 به مجاور و هر سر مو وقف خم داریم
 گر چه خرقه ببرد منتقم داریم
 هر قدر نظاره مرال و دم داریم
 اینکه بر سو میرویم از غیبت دم داریم
 حسرت اگر خواهد دو آئینه هم داریم
 به مجوئیه بیاض غم سر قلم داریم
 بهر غدر چشم تیر کجبه غم داریم
 خلق له خنده رفته و نقش داریم

چند باید به جنت پرور بار آید

پدل از سامان فوید هر چه کم داریم

عافیت سوز به سایه اندیشه

میچکد خمر بختی سر زک و ریشه

نخ نیمیم در سر سده ریشه

بلکه جز خمر نه تاشان نظم

یخچل سکنه اما نسیم امرد
 گرتیم وفا فسر و طقت عجز
 از کل از بحر عانی بود
 گر صحرای صغیر گره دم وفا
 باغ جاسختر با جوهر دیگر دم
 نفس گرم اقباض فانی بقیادت
 دل نکسته سر اغترت کیفیت یقین
 واد غرق سموم هر گرم مرده

ور نه چون آب روانست جامه
 باده از خون زک سسکه سیه
 غنچه حاکم کسند اندیشه
 ناله دامن نقانند ز نریشه
 آب از جوهر دم تیغ خورد ریشه
 میسونم میوه آب از سر ریشه
 نشأ باله اگر که دست و دیشه
 تب سیرت اگر که کند بیشه

غزلت را سو قیم سلا پامدل
 بهم خط و حجب حجب همیشه

یک سر و سیرت جگر
 بانسأ حلاوت در آستانه
 از بحر سیرت با جوهر نیت
 غیرت از سنج طبع در نیت
 افسرد که فوج لایحه پیمت

سر کوب پرفا از خیزش سر
 چون با بالیج و سراپا سر
 با تیغ تا طرف تو حجب سر
 اجملا آب نوز هر که سر
 افسرد که فوج لایحه پیمت

پرواز بانسان از زندست نیست
 جسم نه در نیت حریف است
 تاجان بر زرافت بنیاد زندگی
 ناصاف دولت غم است بایست
 کثرت حسن و معالیه گیاره شد
 کم نیست ز شیخ درین عبرت سخن

سرغ در سوهر تنه بال و پر
 ننگه طرفه از سنگ است بر سر
 زین خانه یکده و دم ز پیر نیست
 آینه صندی کن که صحرای
 یکدانه کم شود از خود و چندی
 از خویش آنقدر که بیالده

بیدل نیزت اینقدر فغن کلفت است
 آینه بس کن از غم عیب و هنر

آینه بر خاک زد صبح بخت
 بنیاد اطهار بر خاک بیدم
 در چرخ بخت سودا در سفر
 از عالم فانی بچشم بستم
 ماورعونت افسانه گیت
 آینه در آیم محروم و غمت
 در پای فردوس و ابدوز

تا و نمودند کیفیت ما
 خود را بهر زنگ کیچ رسوا
 چندانکه خندید آینه را
 پنهان بود بر کف پید
 ناز بر برست کمر سباز
 دادند بر ما چشم و مکت
 از بید ما غمت فرود

کثرت نه محو ساز و حد	همچو خیالات نه شخص تنها
گوهر گره بست نه بنیاد	حسرت نه سیم لذت با
گر جیب با موبست نه گداز	صحنه دامن خفته نه صحرای
حیرت طالع نه سیرت نه ساز	تمثال او هام آینه دنیا
و هم تعلق بر خود محسینید	صحرایین اند این خانه ها
موجود امرت با قرینم	از عالم خضر رو بهیا

زینم بایر منزل، لا چه حال
همچو نه بدل مایه غفا

بزدل که مغرور بر فراخته لا	بو هم تن مفرسانم آخته لا
حسینم بایر نه کمیت نه شمع شعله لا	قمار خانه مهینم نه شعله لا
جهانست مقام عروج و فرشت	نکو کس نه علیها سر فرشته لا
تکلف منه و ما خیال بیدار	نیاز خواب کن افانها ساخته لا
ز خلق گویند گرفتار حلاوت اما	خیال اگر بگذارد بخویش ساخته لا
فروتن کن و تخفیف نه دستاوار	هر به بنماست بگرد فرشته لا
تلاش با چو سر سیم جیا پر خشت	عوق نه آینه نغمه نغمه ساخته لا

حق است آینه اینجا خیال و حقیقت
بطع کار که عشق است افسا و است
بگردن دل فرصت شمار باید

صدیدهای در آفتاب ناخته
کسر چو آب زند آسایش فاشه
ستم تکه نه کربال ناله حاشه

چه سود اگر بفک تاخت که ما بدل
چو سجن نیست انعام به خود حاشه

چون صبح جو طاق آینه از ما
ما قافله بر سر موج سپهریم
مردیم بضبط نفس و لب بخویم
عمریت حریفان خجسته و تویم
پر ما کس ازین فریاد میسریم
حرکه خیال تو سر اغریست و گریه
نه آنکه الفت دل پس خبر است

کم نیست حلالا بدار و فخر از ما
چندینم عدم آنوست صلیح بر از ما
تا بوقت تم نبزداد و در پس از ما
خفا ل رسا نید با مگر از ما
بر جسم توقع بگذارید خبر از ما
چیز و کرا از ما نمک نافت خبر از ما
قانع بدل جا کس آفر فخر از ما

ما را نستانید کسر حشر
بدل و پذیر مگر اینست از ما

بهارفت اینم خار خوشتر آینه

به پیر الفت عرض میسر آینه

بحکم بنزدیم اقبال بخت
 بیا و سر بسوزد رفت ز کج بخت
 فنا که بود حضور زنده و کوشش فطرت
 بکام هر چه بکند و سر گران ز حیرت
 گذشت عمر ناز که از سلاطین خسته

بهر مقابل مور و پسر آینه
 چنانکه تاخت که نعل و سوار آینه
 چو صبح طغیان ز کافران شد آینه
 ز ناتمام صیقل قهر شد آینه
 هر عمرهاست شکست بر سر آینه

بفهم لکن تو بدل چه ممکن است رسیدن
 همین است برت که مثال سحر آینه

ان خیال قامت آهنگها و اعصاب
 نشاء حسد هم سر زخم است غم
 همچو آینه هزارت خیم حیران و بود
 تیغ ترکان است بآب ناز و شکست
 بسته بر بال سیرت نامه پرواز ناز
 از صفای صفت جان میخاکه هر وقت
 بعد خاست که از موج تبسم تو
 که کاهت نشاء بالیده بر ترکان

بر رخت نظارها الاثر بر سر آینه
 خونها صد چرخ از جلوه بایت یک
 همچو کاکل کجاست جسم بر سر آینه
 کج خط مسید به آینه دل آینه
 خفته در خون شهیدت بر سر آینه
 از شکست طره آل مرد به جاسد
 غنچه سازد در چمن بر سر آینه
 و ز خاکست فتنه بوسید به سر آینه

هر کجا ذوق تماشايت به اندازد
 گر حالت عام سانه خصم نظر به
 لغو از خود رفتنم لایبم نازم

کی که کینه بر من در صبر از ما
 مردمان دید بایست از که گیرد هوا
 به ختم چندی که با خورشیدم

عمر است در بهلایت بال عجز نریند
 تا کجا پرواز گیسو بدل از دست

گر کنم با این سر بر سوار بسنگ
 من بدردار ساینه چای از قفس
 از حد هر که گدازد توانم آسگار
 چون صدمه هر کس بر زکام میرد و زین
 نه شکست مصلو شکوه شعله افشان
 چینی بیلو الا خلافت گلب زیننده
 ساز این کوه بهار غیر از ناله منگانه
 صاف بر عقیق است از حد هر کس

از سر پر پرواز خواهی گشت ممکن
 میکند باد است پائین از تلقین بسنگ
 گروه دهنم بخور عمر در کین بسنگ
 اتم فیهما سر خانه زین بسنگ
 تیسرا اینجا میکان التجبیر بسنگ
 از سر تا چند غلام هر که بسنگ
 آرید از نقد رها کوه سنگین بسنگ
 هوش اگر جهت بد بر نشسته مکر بسنگ

خلافت بی خود در ره از بسنگ

در میان است بهل نیت ممکن بسنگ

که از موسیان شهرت بدنازک خیال
زبان خال خط موهبت کمر لعلش
زینر یک حجاب غفران یک انقیادم
نسیم دامن او که رسد که غریب
خیالی از دها نواغم میدهد
بهر نظر حسن شغریه زگر و
هر که خمیر و دگر بکند باغ
قاعت به بهش که از رخ غنا
جباباد و همار تو و هم قفس
همه که عکس آفاق است هر جا

کهر از چرخ ابرو سکه خواندیت عالی الله
 ازین طوطی تو را آموختن شیرین مقامی الله
 مهر بق جلوه خلود سوخت فانی نهایی الله
 سحر بج کج غنچه تصویر قالی الله
 جهان حکم عهد باشد اثر با خیالی الله
 تصویر جز تو از کج حال امشبالی الله
 جگر سحر بنزل میکنم هرزه نالی الله
 کیننگا بهجا که وضع بر سولالی الله
 تو سمع بهتر اید سیده فانوس خالی الله
 بنازم حشمت کا عالم بر انفعالی الله

نیابغیر انکے فیض ہر شے مابدل
حیر مابدل مہر ہوا برسیکالیلا

هر کجاستیم بنده بر شماست
سر سرفروغ تو را ضعیف کرد و رو
تا بخوابد جزیر است اینکند خاک کی بس

میکنند چون مرغ گویا
میکنند هر که هر که
گویا و زرخش روز آسمان

بسم که تسلیمت میا که کن
 حسرت سواد ابرو رقیل عیان
 کست از خواب گران چیت بخت
 زایل نه زینت نخک جوهر دانا
 برنج است پخت از تهور و زور
 بسم معجم نیم رخم ها خیاره است

جهنم تو فر که داند استیاسه
 قبضه کوکبت حیرت و استیاسه
 میکند میاک بر سنگ فستاسه
 قبضه زر زده بر شش مانع استیاسه
 حرف هر بر نیاید از زبان استیاسه
 در لب باغ کن قاتل استیاسه

نوبهار عشق تم بید که با ابرو غم
 خون صیدم که شاخ ارغواستیاسه

طعنه قیامت ز جگر میسیم
 طوفان نفس ز تنک محیط تحیرم
 ظلم کند بصحبت دل ز کین
 زینم عرض هر که در تن حیام
 تا حسرت عاقبت تو تنیده ام
 در وصل بکنار خیالم و چاره
 اینجا جواب نامه عاشق تافل است

نقاس نامه ای و ابرو میسیم
 آفاق لا چو این در میسیم
 نه جیب سنگ نقد شکر میسیم
 خط بر جریده حاشیه میسیم
 نه داغ هر چه سعه میسیم
 اینم و عکس میسیم
 بهین شطرنج خبر میسیم

آینه نقبند طلبم خیال نیت
تا بجدی ایچم نسیم بکربار
وخت مباح قافله کوه صمیم
آیت اگر تصرف عرض کنک

تصویر خصلت و کرمیکیم
زینب بار زندگی که بمریکیم
محرید و سر عمر سر میکیم
آینه خیال بزر میکیم

خاک بنای مایه کوه میکیم

بیدل هنوز مشت میکیم

حیف است که سر و کلاه کلاه
با صاف لایه سنگین میکیم
سرست دم صید خم قامت پست
عالم همه باز است تو محجوب
غفلت ز سرم باز کرد که چو
آسوده روان حاده شویند
و حسرت از یک جگر چاک میکیم
دیدار پرستیم مهر از دم و آرام
هر صبح که از کشتی در دریا

یار از خط جام پند میدنم
بر سنگ ترجم بنوشید گرانم
کل هر بر خیم با بوشاک کمانم
بند از قره بردار یقین ساز کمانم
با دیده گره خست ام خواب گرانم
منزل طبل ترک من ضبط عیانم
اگر نکندیم که گرفت بهمانم
پرواز نگاه است تحت قفانم
کاین بحسب عمر سر کمانم

اگر دوشنبه پرواز زمین جسمه عباست
سرمایه جو صبح از دوشنبه بر من نهاده

منزل بنامید اقامت طلبان
بیهوش برین حسرت بپسندد کافران

بدل ز نفسها رو سر عمر عباست
نفس قدم از مبع بود آب روان

عشق اگر در جلو دارد بر تو مقدور
بنا سازد سکه ستاق لغا عجز نو
از فلک بنا که هر غم آید بدست
از سگت دل چه غم تها بر غم خورد
از رومند کلا گیر با آفت
سوغت هر صفت منظور عشق آفت
صاف در صورت هر غم خانه بیک
گردا دار تو هم خوش ساز و صفا بنا
طریق نفع گزینت محتاج دل
خوش نماند بهر عرض انکار بسیار
بریند و در شکل نیت قطع زند

نه گنگد هر دو در غم حسن طوطا
کو خال در رخ و سلیما
شده خشم آتش زنده خانه بنور
چو سیر نام جو سازد از سر فطور
نکمت کمر تیر با صفا
مشراب پروانه از آتش زندان دور
دار بالا بگو شورت منصور
مرشد مخصوص نبوده دانه اکور
بعضا که دین معیوب است کور
لاف اگر سر و پا نکمت کافور
سوق منزل میکند نزدیک حور

نغمه هم در آن پادشاه می کند	مجمع مراست بد که نه طنبور لا
-----------------------------	------------------------------

بسکه وحشت که آتش محبت را در سر زده و خنجر شکست کل سودا را داغ هم در سینه ام با حسرت و پشیمانیست ساز من الله که آتشک من آورده که کو دم تنگی هر در عشرت که نشانی ناله ز لب خاموش طوقا خون را با طلم عمر رفت و دهنم نوید مر زده شمع ز داغ بایم ناله را در حلقه حیرت نشاند عشق میبازد و سر با بزم عشرت خور	لفظ تو را کند غمخیز مر حضور مرا خیم حیا میکند نور فلک طوس مرا چشم مجنون نقش را بویست ناموس مرا ز تعلق تا ز تو است قانون مرا مهر و نغمه نوید موج غم مرا اینه حیات بقیر الی بی حور مرا نار بسیار است بر رخسار آرد مرا طوق تسردم ره سرد و موز مرا خاک ریخت لیلی بید بسوز مرا
--	---

غافم بدل ز که ترکناه بیا حسن
میدد خط تا کند فکر بسینوز مرا

سوق اگر بوی سافه حسرت نور لا	عرض بچهاره صفا میکند محمد لا
در هر روزی محویم غم زخم	ز تحیر خشک بندر که ام ناسور لا

چاره ساز از هر صلاح کار خود
 ماضی فانی که ملازم طبیعت و احوال است
 زندگان نشوید غمخوار است باید
 غمخوار گزینیت میباید بکلفت
 غفلت هر شایسته است از هر
 در نظر دایره که در اندام فارغ
 اعتبار در عشق از وصل بر میجوید
 زندگان و حسرت از ضبط نفس و قلب
 در نعم ذکر احسانها بلند آواز است

به سازد موم خم خانه ز نور لا
 مشکل است از روزگار گزینت دور لا
 نیست هر روز دیدن از لب و دندان
 در دهم صبا بهر سر خوش محمود لا
 خواب کوثر گانه نه بند دیدار کوثر لا
 پیروز نیست مانع خیال هر لا
 زنگ باشد التیام آینه ناسور لا
 بوی الایمه در هر قفسر کا فور لا
 چنین خاها مکراید مکند منخور لا

بدل از اندیشه او نام طبل سوختم
 بر سر دهنم فشان خاکستر منصور لا

ز بخت نارسا گرفتیم کجور
 در میخانه تا سر گرسنا زندان
 زبان تا که نام نبرد تجالره شده
 بهار هر نظر کل میکند اما نیندا

مگر ترکانه دانه یک گیرد و مسیبا
 کلو سر مرا فرد خنید مسیبا
 هر برق مریخی که مگر حشر مسیبا
 بطبع غنچه نه است با خیزم مسیبا

خیال منتر بچشم هر جا میفر و نشاید
 نشاط جاودان خواهر دل لایق
 تو ای غافل عجب پناه عبرت نمیزی
 بخود بالید ز کرد و عمل هر قدر
 مژ چشم من الوداع از رخ مجنون
 اگر نک میبست فال من تر نین

عق پرو کس درم ز جبر و منیا
 هر بیست موقوف بر او و منیا
 هر عسرت جام هر خور من ز منیا
 جلا نیراید از کیفیت استن منیا
 هر آب معج انکی بجم تاد منیا
 بدست مخیر که عصار کف منیا

بحرف نالایق همت و لطف و بدیل
 هر جنب سر همت با من منیا

حیث آینه پرو است در هر کجا
 چه افتر که تو از هیبت باش
 رخا هر قره صد هکس موج من
 غلام زلف تو سبیل اسیر بوی گل
 ز رنگ غازه فروشد بشا بدین
 ز تیغ ناز تو ام نفی در سپید بنوع
 نمل که من تر نک حبست است

زوند سانه زو لهار چاک موی تک
 بکام سنگ بجه شکو خست تک
 بیدیه گر گذشت خیال و رت تک
 بنفشه بنده خط سبز منکوی تک
 نیم اگر بر باید غبار کور تک
 زخم کل در روان که انجور تک
 در غنچه نقش که اند بر تک

بحرف آمد و رخ گشت ام نوند
به دست با خمت خاک گشت

بجزم خنک کف کوه سحر
سکینا بنده ز آرزو سحر

در پنجمی که سر ماه خوش آمد بدل
در ششمی که خنجره ست آبروی سحر

کوتاه نیست سبزه آه
صاف طرب بهتر و دلگشای
رویا و جلوه تودل از دست آدم
زینس باغ سحر بنماد و دیار
از جبهه آبله اقبال با سر
چو اشک سر آبله عید میم
حیرت گدازت بنم آبی بهار
هر جا رسیدی ای پر موج نیند
در عالم چو پیر رود و عوثر

استقامت زلف و اکل لاله
همه نفس جویت بر و زیاده
نوحیرت است آینه کم نگاه
بر کما نیافتم که کفک پناه
در زیر پا سست ضعیف کلاه
خارست اگر همه قره ریز بر سحر
بار و ریزیم همه نفس ز نگاه
عالم طلسم یک عرق است از نگاه
یارب مباد غفلت ما کینه خلعا

بدل ز جبر اثر عرض استیم

کفر نکرد و هر آینه آن ما

فال تسلیم ز نسوکت حاضر در
 دام تخمیت عالم نفس نوید
 فرصت صحبت کمر تاب رکاب
 نه بسینوز خطیال کج غافل
 چه عجبین هر که سر اغر غم
 تا که از بار طلب زحمات
 بوسفر کن کت اسباب نجات
 چه وجود و چه هست کتا دمه
 نامراد صدف گوهر قابل رست
 خلوت عافیت شمع گلدان باخا
 سیل بنیاد عالم سدر است عشق

گردن زخم کس و مسلح حاضر در
 از ندامت سر رشته آهر در
 آرزو چن در که هست نکاح در
 کج شغفر گردیست یا هر در
 نه سوبلا ارجشم سیاه در
 طوف آسوده کز آله کاه در
 بفک کز رسید ز جاح در
 چو سر هر دو جهان کجا در
 غوطه حجب گلدان ز نسوکت
 پا خاکستر خور و پنا هر در
 مکیا هم ز ما هم پر کاه در

دمن جیه بهر سره میا لا بدل

اشطال نسوکت کس

میدهد و لایف تغیر صفت کباب
 محیط عشق تا سر گریه با هم

خانه آینه داریم و میبکشد خلایک
 نیست چنین گردان زرق باغیر تجا

کاسر با اندیشه بهتر نمی بردم
یک گره دار که تعلق مانع و آرزوی
بسمتوق کل اندام است ناپا
در محبت چهره زرد و سر سبز
پیر و روا که کاسر را بسیار
حتماسا کاه و بر کل که لا با نیت
تا یکی بکار باشد جوهر شبر لا
در دست تمام کاه حالت هر
شعر انجمن دل از سر حاشی

خواب می کرد غباری که تعبیر
موج اینجا آید در پاست که نقاش
میتواند چهره هر گرفتار خنجر
زین کاست تا که بر کاه
آینه که ساده که سر زنده نقاش
آبد چشم هوای سر سبز
که چه میدانم نکاهت قند لاله
طالع که خط ساعه عشق حیرت
سخت خندان سر تا با کاه

ما قهرمان کمال آسان نیست تعلیم کمال
تا دیدیکه لایه خندین آبرو ریزد سحاب

تا از این پارس کالین نوشته کاه
از دانه ناسانت سحر نقاش و در
جام کل که در زینت جگر چو لاله
صفحه کاسر که نقاش رنگ خیا

جام هر موج شفق نه حلقه خیم رکاب
سوختم زینت موهوم خاموش حلقه
وز کاهت شیشه مر لاله خنجر
ساز ز کسره بند نشا چشم خنجر

خنده لبر زلفت جلوه مالامال
سایه پرواز قافله مستبید بس
ناله لاله استخوانی در کسوف
در کلبه تائیکه نمک از چهره ماریند
تا به کوزه سرمه بخت میخیزم
سینج لطف کرمها بر لب آینه
عالم است چرخ زمره بر زمین

از سرشار جانما غمزه مخمور عین
گر تو از رخ بوی بریر میبوی
بر کفک دماغه مندی مسحا
گشت هر برگ غلغلان آینه آفتاب
گرد باد دارم که سرشکر بادور
غیر از شرب جبر پند خورشید
خانها ز افق دزدی و لایحه کج

معجزه گردید که همگام سخن
لعل خالوش کشتید از غنچه گوهر

نطق بازم غنچه خورشید و چار
ز جوشن ماهها داشت و کیفیت
ز استقبال حال را بر گوشه مهر
ز بیم وصل و دور کند فکر جنت و جوت
بر طایر تا با بسر خلالت بگذرد
حساب با غافل فرستاده بچکد

کنال میزد چرخ بر تو شمع که کنار
هر گویا زنبه سینا است در هر فضا
قع حدت فردا پیش رخ خمار
کجا خلدید ای صافرخش استیار
خیال افسانه جنت غمزه بکار
چرخ غمت کل کنم و خورشید بر آواز

مباد و غلبت و ماند که آب کند فضا
 ز شمع و چراغ غایت غیر زنده
 خط پستان از صبح قیامت تمام
 بوسه ز کف دست من بر رخسار کند

ز نیکو شمع اگر خار بر باد بر خاک
 هر خطی که بر سر است آنچه گردید خاک
 بخاک نیندا آنچه نیکو خواهد ز لعل خاک
 ز هر عضو سر بر روی و بر سر خاک

سحر بدل شکایت ما باید ترسم که کند
 بیاتانم گیرم از چرخ اقبال

هر که بیاض بیهوش کند نظر در آ
 جان که شرم حسن تو آینه گزیده
 صبح عرق بهار که شرم ز چمن
 نگویند و تبسم لعل تو نیست
 ای طالب سلامت که آفات بگذرد
 از غلظت و بهر تنه جمعیت دل است
 چون من طبع طبیعت آفاق و خراز
 بر فلک و حیال زنگی ز دست
 فریاد اول شرم بکوش و میرسد

نشان من بر آمدند نیست ز در آ
 کس رو ز نقاب پند مگرد آ
 هر جا که دیدم سر و وجه مگرد آ
 یا قوت زهره زرد و جگر مگرد آ
 حاصل است سر است تو سر میر آ
 هر قطره لاست حسرت سحر مگرد آ
 آن گوی هر سوز زنده است مگرد آ
 آن شب هر سوز نیکو بال و پر آ
 بیهوش نه جاب نقیب هر جا آ

خوسرم که صیغز کا طربست غوق نلایم و هاشم سرم ظفر پراغ پشیر غوطه غده است	این سه لایه است که در سحر است چون به مع باغ نسیم که گرد آب منع چون خفتن است سر در آب
--	--

بدل گم است هر دو جا هر کجا غرق
آنست گیت یزدانه خفته در آب

میکنم گاه مرا مشرب شربت سبزه گر بدریا سایه اندازد غبار استی از ادب پروردگار حسرت لغو ام تا قاعته بسته دار گوهر بیت میکند سبزه لاحت بای غفلت قوی است یار جزو هر عالم تحقیق گرد بادیه از عروج است یار مهر در ماتم غبار و هم طوفان کج کار فضل آنست که سبزه انجمن سخت رود از فکری غبار کج	تا قیامت میروم با سایه محاکم از قفس خویش فراتر ز کج ماله ام چون به گوهر بیت جزیره حاک بر جامانده ما برود در خطا بر بسایه چون کوه سنگین است خطا هم توکل کن که ز خویش تبار است می شود بر بارش چمنه تا طباب چمنه آیت به معجزه نه غرض بر خیال به معزانه دعا است جا استاد سنک لا مشکل به بر آب
--	--

نه ظلم پسرخ به دست یار مشکل است
محرم آنجلوه ممکن نیست برستو حیا

روز در حر خانه زینست فرخیم رجا
حیرت آینه هم از رنگ میخواند نقاب

عشق لا کلام به دل نهد آینه سحر
حسود کنور مایه مهر نقاب

بحاک لا که کجایه قطره ز قفس
باین صفا تو کز حلوه حبیب داد
بعد سال سرور یک ز تر شربت
دگر چه چاره جز آن شرذبه کسوت
ز چاه ظلمت ایست خاک در زانیت
حلوایب طهر شمع طرب و غار
عیش زو هم بیاد و او عیش مخم
سرای عیش زین انجمن غریب
شید ناله تو حاک تا نیت
بلشکر که حیا بنم بحال تو باد
مبایست خیر از فیض گریه آمل

هر چرخ کلاب فشانم به پیر متعاب
گدشته است ز خواب سحر متعاب
چار گرفت یک یک گیم متعاب
فنا ده ست بغیر کنایه من متعاب
مگر ز چیدن دامن کند سر متعاب
زینبه سیریا بر وزن فلک متعاب
هر کجای تا حیا زین جابه لا کلام
مگر چو شمع دامن ز سوخته متعاب
ز موی غم زین پرده از کف متعاب
گدافت آینه خنک که زین متعاب
هر سته است جهان کلاب با شک متعاب

چو هست غم آسختن لب
 عین وصال ذوق کمال آرزوست
 صبح بسم بابل ماند ایم
 لکبر در با اثر قطع کلام
 لب که امتحان کند و مستقیم
 عشاق تا حدت و فراق باز و میمند
 خلق حرف و صوت فرستاد چو
 باغ شکر گشت سرشته سخن
 دلکوب فطرت حدت سبک روان
 خواه نفس فرو کند که نیاز
 سیر ز خفا زین کسر لاجباج
 سر ضعیف خلق بجایز نیرسد

و نداشت کشته هر فشار و زبانه
 ماییم حرف و بسر لایح استایل
 زانکه خط که نیست حرف و نسیان
 همچو سپند آینه همه فعالست
 آید نفس چو آینه ام هر زمانه
 چو سحر میسر و همه احوال
 لکبر و عامه میرود این کار و دایه
 بندی زبان بکام که یابد و دایه
 چو زین به نام کوه نیاید کران لب
 جو لایح عمر لاکت کس غناست
 همه مال همه لب لب حرف و نایه
 گرم و قدر تر نفست لایح

بدل بجلوه کاه نشاء شمش

لایح شمشیر نیار و دایه

قلب با هر حرف ایتو کند و صواب

سایه از ارد اگر بخت نیار و دایه

هر که در حین من مالد است اما چه
 که تو نام در هر سنگی خوان جانم
 الا غربت عارفان در وطن تو
 ظاهر و باطن بگرد عرض کیه کیم
 بچ مراد برون از لاف پند و من
 با صیفا نشین و امانده است
 گر چنین جوید عرق زهر ز تازیها
 غرق دنیایم کوسا زمره رستخیز
 زمره کمال ظلم بر تو کین نیست
 محبت بسیار بود بر چشم پیکار

حلقه نخبه نو میدست از سوزن حرا
 مسکه تو علم فرو بجهت سوزن حرا
 گوهر کرد آب دارد هر طرف ز آب
 آب هر کاشنه نمایانست حقیقت
 نیست با عرض حباب از قطره حیدر
 از غشای شکست لایق و من در آب
 شعله مالا خجالت خواهد گفتند
 جبهه فطرت ترست که در آتش حرا
 صنعت هر چه در آتش بر در حرا
 جز بیا ممکن نباشد پس در حرا

یک که نایب رخسار عرق الکاحر
 چهره تر عسرت پهل که میکن حرا

باز در کوزه غنیمت میرد در آب
 نهوش اولی این حرا و در حرا
 بر نمیداند دور یکی طیف و نشاند

در نظر سوزن حرا در حرا
 نغمه تر مرغ که مغرم از قانواب
 در هر محبت حرا از آب حرا

همچو سبزه انگار آینه است سبز
 ندون سبزه طمک کله تا سرمه پا
 آرزو کرشنه رفیع غبار حشر
 نیت سیر عالم پر یک جا در دوزخ
 مغر اسوده کف طمس خات
 طبعم از آفتاب دام صفا و بخت
 قلزم امکان مع سحر بر سحر
 وحدت لیس و دار بر ما هست

بر هوا ختم است اینجا و حشر مجرب
 این گهر بود اشباح نغمه موز و آب
 با وجود تیغ او نطقه سحر است
 عشق حیران است سر راه و پناه
 بر این معج کوه سحر است
 در خور امواج با سحر روزا فروز
 تشکیها که مالایه قدر مفتوح است
 عسارت است اینها پرور

صاف طبعانند بدل سبزه ساق بهار
 جاده رکهار کمره سرخ خراب

برو نسخه هستر نیت خراب
 گوارز و سکنه میوه عمارت هر
 دلیل و حشر نیت غیر حشر
 در پیغمبر غم ویران عالم
 بجز شکستیم قبله نیل نیت

نوشته اند خط عافیت مع سحر
 شکست مع بود باعث بار حرا
 صبل آب نلکه کب خراب
 بار خانه از نجس و مباح
 سر جباب ملک مع بر سر بحر

دین خرم کعبه بر فغان زینکست
 ز مبعوح بر و محسب تو کلاست
 بحیب ساحت همه تراسی پرت
 غم ثبات طریقه نیل سباط تو کلاست

کوه خرم بهفت جلوه در یاب
 تو چشم بسته ابرخبر کجا نقاب
 کند مبعوح بجز آرمید و سگروا
 بست سبک را گوهر محبت با

بفکر مزاج بیدل عجب سحر از سر
 اگر یار کرم صفت نیست برق عمار

اگر بر افکند از دور ناز طرفی
 بیا و سبب کزار عارضت کمر
 ز برق حیرت نیست چه مبعوح کوهر
 خیال وصل تو بختن دل غفلت
 عروج همت عاک تند ز تنه بر
 چه چرخ همه گرد بهار پیر آید
 چه غفلت چه از نام مبعوح تیغ و
 بطبع قطع طبع آرمید و گوهر

بلرز و آینه زنده چه چشمه سیما
 خیال عشق سبب می کند مبعوح کلا
 در آب آینه محو ندما میان کباب
 کمانه چه صوفیه حرمت و همت
 کسر در خیمه نشاند با گیسو طبا
 ز زناک رفته ماست تو اگر حیا
 و کز نه قطره آب است نشتر رک خواب
 چه فیضها در ناله بقیه آداب

فضا رخوت خالی نه سادست

بر در غلام نه خجسته نه رفتن لادرا

ز بس هر چو تا سار او شد بیدل

هزار آینه که خیر تم رسید باب

ز در دشت نه لبها نه خجسته بیدل

تا ملی هر چه دارد دلا سر محبت

حصول بهینه آمال هر سر بخت

فسانه دل پر خوسنید زمره

اگر تبسم کل بر و را داده

خیال ز گسست تو خجسته زار

بفیض صبح تر جم نشسته شاد

اگر بود امکان عیار تر آیت

نفس چه واکش نه بجه تو هم

هر محبت چه موعود ز تر دوست

کسر ز دام تعلو چنان ز تو تازد

مقیم خجسته نارسایم بیدل

دلی که خفته ای و رسیدیم باب

شکست آینه لاجلوه که انداخت

تلا سر میج چه خفته کند بغیر جفا

به دوسر شعله جسته اندک جفا

شکست بال به بهر طبع خجسته

و گرنه هیچ بخت هم نکوست اینجا

تو ساز می کنی گنج و این دو شیشه

بجوم آبدات از کجا دماند جاب

هر ساز هر حال است در محراب

برقتر که ندارد در یک پست

شکسته کرد در هر موعود تو کرد

بهر کی ز بس سر سر مراد باب

پوسته ست از زهره برودید باها
 حیرت غبار غایت ز چشم نهفت
 بوی گل است بر گل اسرار عشق
 تاجیه ام سطر خط رفته از زهر
 اظهار زنده کافوق خجالت است
 نه سرم روی هم اعمال شکر
 بنیست تو ز کسر چه کند فم جلوه
 از دور با سر ادب محرم میسر
 مغز بغیر لفظ مصور غمزه
 کر بول کل بر کمر افسردگان

لازم بود بدردم صاحب یاقاب
 بر رکب است از هجوم صفایا
 بر کجا ز رو تو جوشد زانها
 آنکه نیم غبار کاه است یاقاب
 بنم صفت خوش آنکه کین زده باها
 برخ کشید ای ز دست دعا
 ای کرده از حقیقت ادراک باها
 باغیر جلوه سافه و با آسمانها
 افتاده است کار هر دیده باها
 جولان شوق میکند از خوابها

پدل ز شوق چشم خفته در محیط وصل

داریم چون حجاب ز سر تا پاهایا

همیشه سنگد لاند نامدار طرب
 زبان خاسد و تمیید لاله غلط
 سکه فقر اثر مایه صفایا

زخنده نقس کین لایع نیل
 کج در تولا ز جبهه دوم عقرب
 چو صبح پاک نما چهره بد مشب

هنر بال حد میدهد نهی به عیب
 هوس چگونه کند مغفله دل قن
 بدست بحر تحسین سماع قلاقم
 چو چشمه زندگام با ناسک موقوف
 بساط زلف شود چین در دیده خط
 جهان قلم و اظهار بر نیاریم است
 نه از ره تو چنان اکتسم که بامت
 زب که دشمن آسوده گشت من
 قبح پرستند اسبافارغم همه
 بخامس طلب از لعل یار کام آید

ز جوهر است حرار و سرخ غرض
 بدافز گداز است موج طلب
 اگر بر این محمد شایم عجب
 و گرز گریه ما پخته سرمه سب
 بچاک سینج چندی در من سب
 کلام ذره که او نیست آفتاب
 رکاب بادل مسکین نه کنند قایم
 چو شعله میسوزد ز کمر آتش تن تب
 کتاب در دست شسته ام غایت
 که بوسه روند هدا بهم نیاریم لب

به پیش جلوه طاق گلدوز او پهل
 گزید جوهر این پست است ادب

ای چرخ نقشی تو ده آفتاب
 از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
 سر و قد موع موزنی چمن
 در سایه تو ریخته ساما آفتاب
 در جلوه تو آینه کاس آفتاب
 زلف کج تو خط پرین آفتاب

هر مکتب هر دفتر سنت رقم زنند
 هر صیغه نیست قابر برق تجلیت
 خلق کریم آینه صفتگاه است
 بنم صفت ز خویش را تا نظر
 هر صبح چاک پر مهر تازه میکند
 غفلت بحسب صافه لایق است
 آنجا که اوست نقش نه بند وین
 هر ذره دارد از کف خاک فرودم

یک نقطه است مطلع دیوار آفتاب
 تیغ آزماست بکرم بایان آفتاب
 پر تو بستر است و سعت اما آفتاب
 وضع جهان بدیده حیران آفتاب
 یارب بدست کیت گرام آفتاب
 نظاره است لعل مژگان آفتاب
 خواند خط سایه ز عنوان آفتاب
 من تجر در زوستان آفتاب

بدل ز حسن نو خط او داغ حیرت
 کا نجاست سایه دست با آفتاب

گر باین گرمی که سحر لایق است
 آفتاب سحر از برق هدایت
 پنبه بسنج بکوس غنچه داغ لایق
 عشق لایق است که هر شهرت لایق
 دلبران لایق است که فکر صید لایق

تمس رو سحر لایق است که صد لایق
 میزدن نه مهر لایق است که صبر لایق
 بیس ازین شعله سحر لایق است که عجب لایق
 لذت بانس لایق است که کل لایق
 غنچه سحر لایق است که از بر لایق

جا آرد که چو سبیل بر غم غما
مطابق از اظهار هم مغلوب
سازد لک با نیکه هم میبود
ریشه دبست که خاک کس به
مانع قتل ضعیفان جز موت بتر
هر چه رفتیم ساز ناله سیرنگ است

ریت هر کس حکم خدای پای لب
یکت تا فهم زبانم مدعا لب
تنک کم از لب خاموشی حای لب
رفت کل هم هر قفسا ناله لب
ورنه که کل کس نخله خوانها لب
جلوه کل کما الا شنا لب

آه متاقاسیم نو بهار یاد اوست
رنگها خفتست پهل هر صلا لب

سعد سر فغان همنا لب
خلق معوقا کند صد سا قاتر
زیر نقش مار اویم سر فرزیده ایم
جلوه مهر گر خیر طاف گله نه کند
کاروان نه بر و بورا هیچ جا الی
عجز به الله در کس بجای نه بود
چنین بر یک کل جز طلفه میج لب

صوق لکست چو سبیل صلا لب
نیت غیر از بو کل بخیر پای لب
سایه مهر گر بعد بال همار لب
بعد ازینم خاسته رایج لب
صد بر سر اینست اینجا میا لب
نیت کم از ناله بال نارسا لب
پر بسا مانست محراب عمار لب

ایکه خلعه بر سر ناموس محمد است
 مستغث از شهر نوایمی
 یک سر یوم تهنه صنعت نیست

شمار از دیدن حضرت بر صاعده
 هیچکس کل لا منخله بگویند
 ناله اند و دست از سر تا پا برید

پدل از غفلت لاسر بر کل میکند
 ورنه زیر بال دارد کرم جاسر علی

صبحدم سیاه بال افتاد دماخ
 اشک حسرت لازم سحر چل افتاده
 بر نیاید باض چشم آهوند سحله
 در سحر سحر سحر سحر سحر سحر
 در خم از زلف طاق لهار چاک
 یا جمالت بست هر جاست بیت آفتاب
 از حوادث فیض مغر میبردند اهل صفا
 مژده ذوق گرفتار سر باز میبرد
 خطا و صبح پنلک سحر سحر سحر
 لعل صبح که میگویند در عالم گنج

وقت پر رنج از هم عافه انداخ
 نینم صبح است آثار غم مرگ شبح
 صبح قبل جنوم بکند پناخ
 آسپان از دست دوا نمیدرین
 صبح ماله سفق که میبرد زنده انداخ
 طره نمکین او هم تازه که ایمان
 میفروزد صبح صبح صبح صبح
 نکم زلف کس زد دست مشک افتاخ
 روم او فردیت گوشت سحر سحر
 اینقدر با خلوه غفلت خبر برانخ

کوشه گیر دست آبا و بجا را جل بابر
 به پوسیدگی عیب هندیست عیب

پهل از بزم و خم زلفش را نرسد
 بر کرمان سهیل نه خست عیب

تاب زلت سایه آویزد بطرف آفتاب	خط شکست نکست آید و بحر آفتاب
یغ صراور اک غم سرخاوت عیب	دوره که باید کنار بحر زرف آفتاب
پسیت امنح علیت کرانده از	دخل از تن نه استر بحر آفتاب
ظلمت را از فروغ نور و جدت	سایه از خود میرود و کم بطرف آفتاب
در عرق عجا جز او تمام ساکن است	سینم کل میچکد اینجا ز طرف آفتاب
بسکه اقبال خونش ما بلند افتاده است	میتواند ز عیانه ما که صرف آفتاب
هر کجا با مهر خمار تو را و سرخ	هم ز بر تو بر زمین افتاده حرف آفتاب
ما عدم سربایگان که لاف ستور	دوره حیرانست بر وضع سحر آفتاب
بسکه در نظاره مهر حال او گشت	میچکد سینم نیزند ام و ز بر آفتاب

جانفشانیهاست پهل بر تاشخ شش
 چون سجده کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

ز بقیه قلم و امن دل که نازک است
 حسرت ز کارگر زود کار نازک است

از طوف کشتند ادم منع می کند
 آدم ز نر جوینه گردانده شک
 عرض و فام باد و بال در شود
 تا کت جنبه تره سیل با بی
 ای نازنین طیب در دلت گنج
 فرصت کفیر اینهمه غفلت
 مشکل بفرختم اثبات دعا
 وحدت هیچ جلوه مقابل نمید
 اظهار مال از حوصله کفر بخرشت
 اندیشه در معامله عشق و راع

کیفیت دستر این رخسار نازک است
 این رخسار کاه جلوه چقدر نازک است
 ای ناله عبرت هر چه در نازک است
 با بوی سحر طیف سحر نازک است
 پیرا که ناله من بپار نازک است
 غلبت گلخانه و سار و دیوانه نازک است
 آینه و هم خاطر زنگار نازک است
 بیزک شو که آینه بیدار نازک است
 چندانکه ناله خون شد و منقار نازک است
 آینه اوست تا منم هر ار نازک است

پدل نیست و نازک ز سر و دل گشت
 این نیست خن ز آبد صد بار نازک

بسر برق نایب نایب نازک است
 الفت فقر از هوسها غم نازک است
 سعه جواز نازک الک خاسته نازک است

میتواند از سر سبک نازک است
 خاک این سر و پیرانه منم نازک است
 که خود گردیدم صابنه اعلا نازک است

داع سوداگر قمار هست و کبر است
 کاش از اول محرم هر مرتکبیم
 چشم محروم از نگاهم چو پیر
 هرزه تازیها چو لاس از حدت
 وخت عمر از نوای زلی یاد
 صد تمنا داع شد از غر بر واپس
 ای سر از مسک جبر کن ز فسر و کج
 کجک نو مید عسل جشم خشم بستم

عالم حبال طو سم بذوق داشت
 در مکیج مال ای سحر ابر بد نامت
 داع بمنغز ملاحر کوت با دم
 بعد از رخ همچو زلف مسلمانم
 اگر مر قمار قاصد جوهر بنجام خست
 اشتر نو مید این سعله مال الاغ
 بیش از رخ تو کلا ز بداع مسک است
 عطسه صبح سپند حرد مانم

پدل از دست تکرار با جبر خیم کیت
 یغیر آغاز کیه مادایم با انجم خست

سرخه در کلمات منتخب از نوست
 چند بایه چید الغافر ط اختیا
 تا دین مخمور داع غایت شونک
 رفته از خفا قلمت ز جهات
 تا توکل از خجل اطهار هستر است

له کتاب ما من سطر عد خلک
 از مسمع کار و بارت آنچه توکل است
 یحی فانوس لذت خیم و تابست
 نقیض یگر درین ویرانه بنامست
 له لبان شیرین اسکی تابست

عجز بنیادت که از انصاف داریه
در محیط انقلاب اعتبارات غنا
نیست از خود فتنه قابل بازماند
امتیاز محو و برآب کل موقوف
احباب عجمی معجز سازت از خود رنج

از رعونت ای که خود را خاک میدانی
کستر حریت با گزینست موقوف
حرمانها بر خود و نهنگ گلهایست
عجز کیفیت آینه حیرانیست
یک تامل وار اگر با خود فرومانیست

بخط سیم ز نسیم دل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش میانیست

بزم تصور تو که در تین باغ نیست
سرگشته نقیض قدم سرسیده اند
جیب سرسکاف چه خلوت چه سخن
مهر صبریم و باد به سراسر آسود
تا زنده بهمن بطب سار و صبر کن
از بزرگ ساز عالم حکمتین باهر

یغرم و دمک شب با سحران نیست
حرکات کاه سعد جلاله و اع نیست
له بکسر برو عمارت سر نیست
در سرب خیال پرستار و نه نیست
انجی بر نفس سرور که فر نیست
عمیت نه سیر بر کل بی نیست

بهدل جوهره بنیابها ز نساخت

مهاب پنجه دارد و منظور و نه نیست

بسکه اجماع چمن پرورده نیزک است
 کوه بکین بر هر جا با آرای از
 جوهر آینه وحدت و دست از صحن
 عین الله است تا طلوع ماورن
 بهجت زندگانیت خرنک
 جذبه عشقت سر از سنک میا
 عمر ناسد حیرت لغویم بجا بر میرد
 حسرت نک طرف با جلوه پند صلح
 بروم فورس در محکوم از حافیت

گر همه غم بکین سغفر اندر نهک است
 ناله دلها بر طایف سر از سنک است
 هر قدر صفت تصرف بکین با سر است
 آند و رفت بکین عذر نک است
 خاک کن برون آنسازیکه بر آسنک است
 من بایر حست گر لذ غم بر میان نک است
 لایزال بر هر که محاکم جاده فرسنگ است
 خلوت آینه ما عصبه کاه جنگ است
 میسنه درم که یاد ما بکین نک است

کیت زیر کسب بزرگ و معجز و ارشد
 غنچه هم بدل نمیکند چه در حرکات

تا غم و اعتدال حیرت حیات
 با کمال الفت و محکوم حیرت میرسم
 جیب و نا نلکه کسوت بر نیم
 ز غم و نا حیرت بزرگ و نلکه

بجوین کسوت حیرت که خلا بید است
 چو سوله چشم آهوسایه رم حیرت است
 چو گدازم هم حیرت غم غلطیت
 ایقدر غم در حیرت بزرگ و نلکه

طبع الکله فذخرا سبب هم نه
و حتم هم ممکنه فذخرا سبب هم نه
بلخ از حکم نقابیت خبر خاتر
کعبه مقصود پر و نشت از غم سر
عجز طاقت که آیم لاکسته داغ
غیر و حتم باغ امکانی با کلی
ماله ماله هر کس هم را بر مرا

نغمه تاب را مراد صلا بالید است
صبح حرم نه سبب هم نفس در دید است
یمن ما را غبار جسم با پوسید
استان نسیم هر جا با من افرید
جاده ام از راه سائر نفس با یکید
هر جغاینها هم نسیم صبح و حید
بسته و حرم و بر مرصده پیچید

سرگشته لازم است بر بیل صبح
تا نفس با قیست صندل بر پشته

سفر هر جا که حسن نظر است
تمکین بقدر متفعل طرز است
دیوانه و عاقل همه محسوس است
هر چند که غماز خیال تو بروست
ایکل بمن حیرت عریان خوشتر
هر سفته و بر عزم سده تو کند

لذات منکج تا فاسد سفر است
نه قدم امکان عرق یک است
از هر چه بر یافته بختبر است
هر زنک صدمه بر نظر نفس است
این جابه زنا که تو دار بر است
رنجیت حیرت نسیم بر اینها اثر است

تمثال بغیر از اثر شخص چه

دارند و یافا بابت حضورش

از طایفه و مظهر مغرور و تحسین

زیر سر عالم موهوم بگیرد

خوش با سر خود را تو نموده است

جام مرزبان که بر شیشه گراست

خود میدقم آنچه ندارد و است

صبر بر خنجر حلقه کنم صحرای است

بیل گذراند سر لا نور قناعت

این حلقه بهر جان بهر بدر است

تو مخواب در سیر کجای از این

دین طریقه حقیقت سال فزون

بجای رسیدن که هر چه بنویسفت

بمعدن خوشنما ملک آفتاب

به طرف گذر سر بر ستار

بپس خلق زاندا از عالم معقول

درین سو سگند غافل ریش میگیر

ز جان زرقه خون نه از قافله ایم

بجادها هر فرصت اقامت عمر

مبند چشم که است امتحان است

گر بنویسد که زمین تا باسمان است

تست هر گویا به عافیت است

چو صفحه برد در یک حرف صد دهان است

بقدر خویش قدم حتم دو سار است

زبان به بند که فها که این خوان است

در هر بر رخ بایسته سدها است

در هر سال که بر ماره فغان است

همان مثل ساگر در میان است

بکنه سحر و زيار کست و استبدل

مناهما همه بر بسته و دکا است

میتوم جانیکه خنیش مرگان نیست
 نشسته ناز توام بسدر انلکه توام
 عجز پرواز از ز سحر طبع مانعیت
 زندگیا المرنیت بهار طربش
 تاکیا زیر فلک داغ طیفیا بعض
 محو کشته دو جانم در بر دله
 غنچه این جمنه کلفت دلشکانه
 بتکلم نتوان داد فلک داد اما
 نخل پرواز شکوفه است تو ترس
 جر تر کو که بر دیت ثره باز کنیم
 حرکت مل قفس ریخته طاووس شود

یعنی از ساز طرب محلا غارت است
 گوهره خاک سوم خاک مرا جارت است
 بال اگر بخت نفیس شوق پناه است
 زخم ناخنده فروش است نکد اما
 نبر سرخ در انخانه که مهمان است
 جلوه کم نیست اگر چینه حیرت است
 این محو کلت سیر گریبان است
 کرب از ناله به بندر بخود جاست
 نعمت آماده کن ریش دستان است
 چشم قربان و نظاره پنهان است
 در شبستان عدم نیز محلا غایت

نوی مکر ساما حسن بنوع بدیل

هر اگر میناسد نلکم هر و ملک است

عجز خدایه غبار زده کسین بردا
حق معرایه بسیار است بر غنبلند
گوشت سر و خلق کلفت غوطه داد
تا فسرده تخم خواب یابنها گردید
بر حلاوت دوستی که عیب و ایراد
بیش ازین تاب اگر اینها هر مقدور
با کمال نیت کجیف که همه سر و
سرمه و شمع رفت آخر بتاریج
سایه بودیم این زمان چو گردیدیم

استخوانها هم در منیر ز منیر بردا
پا در کل فست نه الا بخین بردا
میج در خنده تله ساز جگر چرخ بردا
هر جان بر لایف باو خیز بردا
اتهمه ما سر در موم این یکین بردا
نال و دله کوه تا نام یکین بردا
پست ابرو هم هم از جگر بردا
نخل باغ ما تو اینها سپهر بردا
نیست بر ما لاجمعه کله مهر بردا

بدل از افلاک و خون نه پسته
دست کوتاه اگر باستانه استین بردا

دل از آنکه دام بر سر لایه است
بیدر و بخوشد نفس از سینه عات
این دست زیارت که منتظر کیت
غیر از هر آشفته بعالم نتوان یافت

در منج غنیمت این ندانه نگاه است
مبعور ازین کج و دیکه نگاه است
تا ذره پها صبح شب بنگاه است
این بزم مگر حلقه آنزلف نگاه است

نه صفحه منتظر کرد و درت بگویند
 بر بال علم بود باد پرستی
 تنگست بار بار بپر و دست امکا
 این عقل که دارد سر بر نخوت سها
 مشکل که سعد و حسر مالایم تلق
 در کس و فایم که سفر اظهار
 بر عشق محال است بعد رونق تر
 داغم اگر نه کشت سعد امر
 آینه ام و طاق و دیگد نلکم

عمر است کلف و بر این ماه است
 این بخت به انظار لب و لعل است
 که دو حقیقت گره تازگاه است
 سمعیست مفرود فایر کلا
 حرمانه من نرفس موده الک است
 هر چند در این خویست است کما
 بد جلوه خورشید بهار است
 چشم است بر روی گرم کما
 این ماه به نلکم چند حوضه غلما

بد دل نلکم کعبه جان جلوه کیمیت
 تا اگر وحده آینه دار سر الک است

چمن امروز فرسین سبک است
 طبر آینه دار حیرت است
 دل اگر نه دست جلوه او
 خط آنر لعل خورشید است
 رنگ گل و شمع مخفیست
 کل این باغ بال سبک است
 نفس آنر غبار محمل است
 رم آنر جسم برق حاصل است

دل سبند است رشک
هم آورده دیدم آن کف دست
حذر که شکاه عشرت دهر
اگر او هام سدا تو نیست
قدیر مرا که نه دشمن ماست

کل ویت چلغ مخفیست
نیم آبه بچک او دل گیت
هو بر آهنگ رقص سبکیت
نفس از ناله پر کمریت
خم این طاق تیغ قاتل گیت

بجز از گشت زنی طاقیت
بجز از لب فغا سدل گیت

فنا شالم و این بقای نجات
جید مستعسم و دکان سجده ام
بمردم از ره او که سر منو غافل
خیال یه پیرنگ و جهان منم رنگ
ز که بهتر اگر پاک شده خوشی با بر
کسر ملکات ز که لای تو کت عجز
دلیل مقصد باب من تا قلن ز به
سراغ لیلی خوشی که بایم پر

بجا روح ز دور هر مرد عای نجات
تو نیز خاک سوار استی که جای نجات
در التفات نگه سراسر به ساینست
چو غنچه محو دم بو سراسر نجات
در حسن جلوه فرو سرت تا صفای نجات
خوایند در همه کس سر و تا نجات
بهر کجا که رسیدیم گفت جای نجات
در که محکم و مال در ای نجات

خوشتر آنکه سایه صفتی آفتاب شوم
چو چشم آینه حیرت سراغ بیزکیم
غبار زرقه بباد محرم بگویم

درخت نام بسیاریم و غنوم اینجا
زخوی سر زرقه بها و قفس اینجا
در خلق بهیج جا بسکند بهلا اینجا

بوصل لغزش را پیر رسیده ام پهل
بیا که داد سر سحر مار سا اینجا است

باز در خاشاکم نذر سحله خوابیت
کیت ضبط خود دار مرا تا که عیان
باز با نزع عشق بر جان من خواب
روز و کلفت حشرم او داغ تو
بر کعبه غیر غیر قصه نبیست
جم و کوه در دامان و یکجا جولان
به که نه فاخته صندل بر دست ایم
هر طرف نظر که میهم بخودم
گوئن که مهتاب نغمه خورشید
آه به رویم آنکس عجز ننالم

صفحه میز غم آتش عذر پریشانیت
خوشتر بوقت ساز و روایت
تا شکست زکی هست عرض ناگوار
صبحم آسمانم این طرفه زندگانی
سک و بار کعبه حشره پریشانیت
چند گراخیز خوش بکعبه پریشانیت
ورنه دور تر لانت سر گلانیت
انجی سید حیران این چه باطلانیت
بانکه تا ناکس جلوه بانیت
سربانک میالیم سحرنا توکلانیت

ز نامت دل ایزد عالم غافل

به هر سرخو لیم ناله بزمینهاست

مایه خود پندل منشا فضاوی نیست

خود فرو سر عالم خشنون و کانیها

خیالی سداک عبرت است

منه و پمانه نیز نک کثرت

شرخیز است چشم از اشک گرم

نخوانم غیر در سر بستان

نیم حاتم ولی از دولت عشق

بکن جفت نقیر تا سیتل

چو دل و سر همه بهتر غبار است

ز در سر غم این مغر است

سبک بگذر ز دلها سر سیر است

فلک کرد غلام کیت یارب

بزرگ آبد است بیدل

گرایند و یکر نوع خانه صحر است

دماغ و حد تم اینجا دو بال است

بر کس داغ جامم شعله به است

ور قهار کما جم بال عفت است

خط پشان منم هم چلیپاست

در نخل زندگارینم ریه بر پاست

نفس حر خانه آینه رسواست

در نه خجیم پوسید رسواست

در تمکین تو سنگ شیشه است

ز پانست تا این قفسه بر جاست

ز جلت حین منم هر تیر پاست

خط لعلت غبار حیرت افکند
 ز غارتکار سر جو نگاهت
 زبید اوت بهار ناز بکین
 در آن محضر که در عشق قنیت
 بهر جمعیت مالابرافت
 بهار بخرا مکانی کفیلیم
 سر اسر خواب غفلت میپریم
 ز کف کرد اب ارد پنبه در کوش
 فاسا مان کن دست غبار
 بهر جاد امر افکند ست صیاد
 بروی مزاز این نه حلقه نخب
 هر چه خورشید محو است

زمر و لذر که این لعل سداست
 بروی با ده نه نشا غفالت
 زرقار تو کار فتنه بالاست
 تننا با ده ست ناله میناست
 ز جو سر نخه آینه افعالت
 شکست هر چه باسد خند است
 خیال بوج سخت افسانه پرست
 که غافل از خود و سر مع دریت
 هر در خاک آنچه میخوهر هست
 بهار نرگستان تماست
 جوی عاشقان یک نشا بالاست
 بهر جابج روزنه نفیر است

ز نیکین جلوهای یاربیدل
 رک کل حسنه بند حیرت است

ز نقب پر تو کایینه دار است
 بساط روزین لاله بهار است

اگر ز جوهر نظری نهیت نام بدو سر
 بستگاه صفا کون اگر دلی اری
 بیا و جلوه نظر به ختم یک حد بود
 توکان ز ساده دلی گشت نغمه تحقیق
 صفای هر طلیح برین در خم نه گیر
 بقدر شرم که افغاند بر نقاب حسن
 بروی کار نیاید پس نه ز صانع
 که ورت از دهم تر کشد دل آگاه
 چراغ انجمنه شوق جز تخیر نیست

چکار ز روی تو حیرت نکال آید نیست
 همی پس سر و رخ نظر اعتبار آید نیست
 در این کل از چمن شطرا آید نیست
 در خوب فرشت جهان در کمال آید نیست
 نذر ز فکر که ورت حصار آید نیست
 عرق بهالم شعفر بهار آید نیست
 در عرض و بهر خود زنگبار آید نیست
 نفس بحسب تا مد غبار آید نیست
 نهال بجز در آن کمال آید نیست

ز نقشه سار بد و نیک این جهان سهیل
 دلی که صاف شود در شمار آید نیست

سبب حیرت خالی طرح قیرو قال
 یکسحر تا نقب بند و صید ز غم نیست
 بهجوم آید نه و همی در آید نیست
 کاه عرض هر دوست نارین

به چرخ از پیکرم کیس ز بان لال نخت
 تاب و از رسم اندیشه حد مال نخت
 میتلا از لاف سهر کجا بشال نخت
 تا رستم در جلوه آید کمال نخت

اینک چیز ساریستم غفل از خورشید عشق
 اجم از سرم ساحت پیکار حرم
 بآتش سقوت بکشت و داغ حکرم
 زفته ام از خویشتن خند که مرا میزد
 عمر بگذشت همانا قدر دانی بایم
 صبح اینم ویرانه ایم از فیض نوید پسر
 تا پیر افغانده ایم از آسمانها بریم

بر سر پایم سواد ماهه اعمال ریخت
 بهر یک بنزدن تو که آید و هر یک ریخت
 آرمید نهادم در قالب تجال ریخت
 پنج خط از ضمیم طوفانست قبول ریخت
 نیست آینه ماخت بمثال ریخت
 خاک بار باد رفت عالم اقبال ریخت
 بسوزنیکم تنگن خون ما با مال ریخت

کار با عشق است پهل و رنه در میسک لاف
 بوالهوس بر هم میسک نده خون ز قیال ریخت

سرتیها بمرکب لاهیر است
 نیست در نه اعتبالات
 سفله بر خورده ای زرد نازد
 فال لاحت غزنه کزین کف خاک
 دلچکاست عرض هر سوس
 سوق و اماند کاضیب مباد

کهنه معج لاجباب است
 آبروها چو معج در گذشت
 لاف پرواز سنگ کف است
 هر چه آسوده تر سپرده است
 وقت اینک غرض هر پنجبر است
 دل اسوده مال و گشت

پتو چند از گریستم که چو شمع
از هجوم بهار ابله ارم
بر اثرهای مجسمینا زم
پست تمکین باعتبار وقت است
در طلبگاه مهر و معج حباب
غفلت افروز نارسانا هست

سایه من سواد چشم ترست
جادو پنهان چو پسته در کمر است
ایچو ز کیم نکست بال و پرست
کوه رالعل مهر و کس ترست
منزل و جاده هر دو در سفر است
دست خوابیدگان ز بوی ترست

پدل از گریه سرنا داریم
بال پرواز ابر چشم ترست

ساک و دل اسیر فکرهای خام دست
از اداس و روت لطف که فهمیده ام
دل نه ام و زار صفا فال صبور منم
ماز خود داری عبت غم طلبها نغم
دل مصفا که نه ز خودم بطریق
با پروبال طبع فرسوده پرواز است
در نقاب اسکندریه خست دل قطره

تا تحیر بود صورت عکس آینه دست
این کیم نکست فریب و غن و دم است
در که و رت غیر از آینه عین شام دست
حصد کربال سحر عافیت چاه دست
آینه بر سر حیرت جانه اکلان دست
هر کس را اینجا بقدر غم آرام دست
نه صبا پای کعبه دست

چرخ قزین نقدیاری که آنجا
ما ادا کنیم هرگز از خجالت وام دامن

بسکه بدل بر طبلان حرم شهرت غایت
جانکنیها سکه حراز و نام داشت

وخت مدعا بستم غم دست	ماله بال فشانده ابر است
سوخن نشا طوطا و ست	نمک نه و غوغا و سر کل است
شب است غنیمت غفلت	مژه که باز می کنی سر است
سنگ و دهن می بیند	فروخته اند دار و سر است
ساز نویت خست بار است	خاسته ناله شکسته است
نوازش خجسته مرا کسید	ایچن آینه ناله که بر است
اشک اگر دام در عایت	چشم بازینم قاتل کر است
وضع ایچم به سخت با پروا	وریه سر قطره قابل کمر است
در دکان دلیل از او سر است	تا نقب سر ناله نیت در جگر است
بیمه ایچم بسکه و تنیکم	خانه ما برون نشینم در است

بدل از کف دست منال
بزم ستر در کاشی بر است

نه بهین سبزه از شتر گشت
 فرصت جاوه غمت نم سمرید
 تا عدم سیر بهتر آنمه نیت
 نقطه نه سیر خط نمایان شد
 اوج غمت فروتر دارد
 ترک حنلاق منق ادا بارت
 وضع کسب پیر ازین حکمت
 بغیر و رفقه رلبند ساز
 کر بخت لعل کشک سرت
 تبسمت یک پناه غرض است
 سیر بر کال عبرت غیا
 لکھن چشم یار نظیریم
 بخضر نوید وصلی نیت

خلف از دهم محرم پدل

قن بهم زان دو لب گزشت
 خط چلیست پا چرخ ورق گشت
 نهر پستیو ان سراسر گشت
 اشک پا چرخ حکیم لاغر گشت
 قطره پستریزید کوه گشت
 سر و کم سایه شد که با بر گشت
 او عرق کله چشم با بر گشت
 لعل سر پا دمی چرخ گشت
 ریش چرخ سر ادم خر گشت
 گوشه ازین جنس نون نو اگر گشت
 خواهد ت پاوسه برابر گشت
 باید اندر جهان دیگر گشت
 قاصدا دست زنگ چرخ گشت

لکھن خورده حلقه گشت

زندمانند سزار آزار است
 دل بهیچکے توان گفت کجا
 بنامین و ماخر سندی
 اثر سر کلاه آبله پاست
 خاکساران چمن سر مراند
 حسرت نادیده تماشا دارد
 مردم نیز غبار مردم
 هر باغچم از الفت دل
 مارسان قفس شکوه کیست
 غنچه را خنده و پرواز یکی است
 چمن هر کاس بمنزل بریم
 مرده هم فکر قیامت

هر قدر کم شمر بسیار است
 غنچه هم کم و صد تار است
 چه توان گفت نفس بیکار است
 خارا این ره مژه خوب است
 سبزه و گل برین بسیار است
 مژه برداشت دیوار است
 خاتم این بهر جوهر دار است
 بر نفس آینه ماهموار است
 خاموشی چرخ طومار است
 بال مادر که منفار است
 ناله ما ز اثر بیزار است
 از تپیدن خنده دشوار است

پدل از صنعت تقدیر بر سر

زلف یاریم هب تا راست

نه غم نیست چاک گریا بر پوت

بسکه دارم غنچه عاشوق تو نه از پوت

در جگر هر سرخوغم سرخوغم
میروم چو آلهه در کان خادرسیم
تا بهوای شتر که خراب آلوده ام
عاشق حشرت یه دار سامانم
از بخت شتر تو حرف غنیمت
چون جباب از بکر حشرت شتر
تیمم را که چو فافوسر حاکم شود
از تمسای هر صید پاره ام غلبه
تا مراد عالم صورت میدهد
فخر و نیکام شتر و سه ظاهر ماورست
ایمن از حرف و لب شتر خلق هواست

لحم از سینه سوخت پر غارت
در رهت تا چند روزم چو کرم
میخوغم سدر که خواب بپایان
چو شتر دارد شور و طوفان
چند دارد این حباب چو عیار
نفس بر سر چو پنهانست عیار
منقرم هست از سوختن بپایان
برک برک چوین دارد کت پنهان
زندگاه کسوت نبض است لاری
غیر شتر خنجر چوین چوین
بستر خنجر فاسد است لاری

خرقه بر اهل حدیثه رسوائی است
که تواند گشت پهل تا پنهان زیر است

تا یکی خواهر زلف شتر سر است	بر خطایم میاید چو شتر است
مگذر از وضع ادب آبرو صخر	چون بخود چپید که هر مرد است

بر تریب منصب اقبال هرگاه نیست
 چو بخت بر موج کی نازد غصه
 از میدان رخسار سنج عیان عرض قضا
 از گرانجا اسیر فلک چاره
 بگردم اندر و حوراء مهید از مضاه
 غنلهای ای که پستان جبهه غل سبوح
 آبرو با عرض مطلب بس نتوان خست
 صرف بجو خمره کردیم سحر آه
 در کفن باقیست اسم قیامت

سر کوفه تازلف از خورشید است
 کرد و بیا چو زکات بر روی نیست
 سعه بطلقت رفت از خود ما
 صاف باشد در و تا در و ما
 این غبار اندر بدو محض نیست
 هر که آب قاتر است تا فردا نیست
 دست حاجت بلب در که است
 عشرت باجم بروز شهرت نعمت
 گردن نشینی نخواهد نه ات از ما

بیدل از برق تماشای سر با تسم

دوغ سحر بر بلور و شیشه

سرشک نخه دیوانه کیت
 جنون به چو سدا طر سر زکام
 دلم کرنیت فافس خلیت
 رجه هفتم ولی بوئر نردم

جگر آینه دارش بکیت
 زبانم لعل سحرانه کیت
 نفس بال پر پروانه کیت
 صرناکم که سر هجانه کیت

خوشتر ناله میگوید
 نزار و مرغ امکان دیدن
 شعورم زنگ کرد اندازم
 گداز هر که سیل خانم است
 نیاوریم مشکافراهم
 دل عاشق با پستغنائیز
 به پیرم نفهمیدم شوهر

در آستانه ناله میگوید
 تبسم آبیدر اکسیت
 زخه فتنه ره گشت
 عرق پرورده دیوانه است
 نمک فاش جگر فشانست
 خوشتر وضع کنایه است
 هر دنیا بازی طفلانه است

به دیو کعبه کار چیست بدل
 اگر فهمید مهر خانه کبیت

بیمغز و داری بیخفته جاکش
 از یک نفست اینهمه شور و جاکش
 با جوج دلیر به اسباب است
 در ترک تجل الم شور و شر نیست
 از در سه دم نازده بگیر و گزشت
 در نخته هم کست گزشتا تو از گزشت

ای پنه بکن هزاره پنهان جاکش
 بر یک رک که حد چید و گزشت
 ای دیده و رانصر فزار و جاکش
 بیل نمایه چمن فصل خراش
 برخاست رک گردن و آید جاکش
 تا علم فانیت همان جاکش

باد در دهنی جگر خشم کیست
زیر و بم اینم انجمن آفات خسرویت
با سنگ خنجر میزند از شرارم
در معرکه هوش سرخون با دینار

با آب کند کثرت سوزند چای بحث
هر دم زدن ایجاد تیغ فک بحث
عمریت دارد که خواب کجاست بحث
تا زنک نکند و دیگر داند عیان بحث

گردش خوشتر است بقال تو باشد

بدل نرسد بر تو ز ابائی زمان بحث

به مقصد کسب بر خیال مسرعت
ز فسانه ساز این آنکه رسد بغیر نشان
چمن صفای که در ترجم معن و صوت
ز زبان حلاج سخن است عبرت انجمن
هو چمن تعلیق سرور کجاست تملی
نگه کن چون رسد بحقیقت همه واد
چو هوا از کوت بنمونه نشسته فیما
نه حقیقت تو یقین نشانه مجاز است کمان
هو انکس چو عجب عجب فو موس بر دم

تو هیچ بنمونه سرشته میگذر عیش
نکسته بال و پر باین هوا و نهر عیش
همه ولی بخيال غصه که تو نه بین عیش
در هر شکوه چار پانکینه گلزار عیش
چو یقین زنده در میان بضر و پر عیش
هر شیشه که بجا رسد نه تند بوم پر عیش
چه شکسته مهر چمن نه و تر عیش
چه تشخصه تعین در خضر غلط و در عیش
عدم عدم عدم ز عدم می در عیش

خلم ز ننگ حقیقت که چو عقیق پهل پنهان

بنظر نه و کوششها فساد بدری بخت

بصیرت تاب نوبی خاخر از غمیدن میج

در عیال که دارد اقامت آریا

عنان ز چنگلین اسپهان که بر چرخ

بجز ساز طرب کن هر محسین

غبار شکوه ز رو سندان نه نمایا

مکر و کفایت محاسن کج و آ

سراغ عسکر ز گردن نفس کیم

مرا بفکر بخت کج غنچه کرد

ز بقعار سراغ فارغ است خاطر آ

بجز عشق که آتاک کج نفس از ترا

زبید لانه مو این که تیر آه حباب

توان بطنه کف معزول از آن که

چو کوهر از دم تبسم کن سپهر پهل

که خنجر سر خنجر است بار کز دین

سپیده است چو مکت کج میج

هواست باعث تمییز رسیدن میج

سنگ کیت با حسن سپهر بر میج

در آب شیشه آینه نیست میج

بخت کج تواند گرفت دامن میج

محیط باغ تحسین غنچه رفتن میج

نفس نفس بلبل بوبره اوردن میج

دل آه چهر خبر دارد از طبع میج

همین شکست کی هست پشیر بد میج

بیک نفس گر ز دوازده هزار چرخ میج

جاست شیشه نهفته است بخت میج

خنجری که تیغست کج میج

ناز پیدا بگویم خواند فوجت ایلیج
 حسی نیست جز اقبال و ادبار
 نغمه قافیه بخیر صلا رحمت
 ناله خاکستراز تشویشها گم
 صید نیزک تو هم را چه پسر کرم
 در خور جاست اکرم فضولیها
 بالینان کر خنجر صحرای طبع
 کربان طالع بندر اشک که مرده
 صبح این رخ ویرانه با آن تعلق
 عرض مطلب از مرگفتار نشا میکند

روز اول مردم خواند در خم احتیاج
 ییا این بزم استغنا بخت ایلیج
 عالم که ز عدم آورد پیر و پادشاه
 تیره خنثیها مرا هم که صبا خواند
 پس ازین رخ غم غنا میخورد و احتیاج
 سیم و ز چو سحر مرگه دروغ
 بایدت زیر زمین بخت بقار و سحر
 تا کجا باید نهفت این ناله مضحک
 سپرد و بیکفتر ستر بگرد و احتیاج
 حرف آموزون را خط موزون

همچو اهل قریب دل بغیر من خوش
 تانند در شتات بساز بخت

از بس که خورده ام بحشم زلفیاج
 زال فلک طلبم در این جهان
 ایغاف از خجالت صیاد در هر

طومار ناله ام همه جارفته مار تیج
 بسته است چنین کلاه بچند مزایج
 روغن بکوت وارهوار با پایج

پس از تو ذوق جانکمی دست کوکب
 امید مر قلم و بی صلی رساست
 پنج جهان بهمت مردانه راحت
 بر یکجهان لدم پر مرجه مرتی
 افسرده گیر شعده مو به نفس
 مبعر که صرف کار گذشت گوهرت
 صد خواب نازت نه ضبط حواس

چند تو هم چو ناله دین کو به سارح
 از هر چه هست بکسل و بر شطارح
 که بار میکشی گشت استوارح
 دستا صبح به که بود خصلت
 ده دلی که نیست بشنم مزاح
 سر تا پای نخه به پای یارح
 بر خوسر غنچه که دلخاف بهارح

بیدل مبستر منقل جل نارسا

اینه یکفیر عنانه ز زخسته سیاح

جان هیچ و جبین نفس هیچ و بلیج
 دیدر غم هستی چیدی الم و دهر
 مستقبل او نام جمعه از خون دست
 آینه امکان بهر آبا و جدت
 زینهار خد کن ز فونکار اقبال
 منزل عدم جاوده بهر راهم رهرو

ای هستی تو ننگ عدم تا کجا سحر
 با اینهمه عبرت نمید از توجیه
 رفتم و نکردیم نگاه بر بقای هیچ
 تشال خونگر کند زهر صفا
 جز بستن دست نکشاید ز حلا
 پنج عشر میکشاید ز قافله پاه

تا بخت کند چاره عسریان ما را
گردون کنند از دگر این کهنه ردا

پدل اگر اینست سرو بر کمال
تحقق معنا غلط و فکر بسیج

انج چیم که ریخت ز بند نقاب
از زخم ما و لمعی تن تو دیدم
غیر از خیال تن تو گردون بخت
از چاک دل هر خیال تو بجم
جمیع اسیر بر طرس در
رفتم و تیغ جان رسیدم و ارم
چون سایه ام سیاه هر دو انگشت
هست بر خاطر از غیبت رفتم
بیداریم بخواب که ناز میکند
صروض سیم عرق نهم خون گریست

چندین خمار ز نکت از سر بسج
خمیازه کار لب سحر و ابسج
بیمغز را چو کوه گراست خواب
جز آقا حبس نذر دلقاب
سیر از نه نفس چکند با کتب
گشت بنم عرق آغوش با بسج
بها گشت من بکودم نقاب
صد کوه بسته ام ز نفس بر کباب
پایه اند بر رخ بنم کلاب
بنم ترکشید ز موج سر بسج

پدل زیر ستره امکان گشته ام
یر خند پیسرت کل اشباح بسج

سبب حسنش بر حق محمدی است
 محو آن کیفیت از ما بظلمت گذری
 هر کجا در یاد چمنیت گریه میسر کنیم
 در خرابا ترک مستی طریقه حبیب است
 فرصت اینجا گردن سپهر از خود دور است
 بوسه ای بجای گردن سرگردانده گیر
 منصفان و محبت سر غمنازیست
 چشم اگر به هم شد امید گذر زهر است
 گردل از تنگی براید لافان در سخا
 مرکبان پر پندارند از بضاعت همایون
 استعارات خیالی چند بر حسب همایون

ناز مستربله کله چرخ افغان است
 عالم آیت حیرت هم حیران است
 میدیم زهر غم اسکی گریبان است
 نه فلک کیست است از طاق نیان است
 انقدر مستر غم از دود و ران است
 باوه ات یک پند و نوار محراب است
 لب پدید هم از سکر جان است
 نیشته دارد کوفی در من آوان است
 ناز مستربله نیت خبر دشت امان است
 میکند و ام عوق از نیشته عیان است
 غم مات میسر و غمناک است

فرصت مفتی بدل چند غافل است
 خشکی دارد و هوا از سرستان است

باز از پیمان گشت لعل لفظ و لدا
 از فزونی سر مخمور او غافل است

غنچه است بر برون از پرده زنگار
 با بلایانیت زنگار بیمار است

آنکه بهار ناز دارد و دل حیرتخانه ام
 زین کستان در کین لاله زار و دیگر
 با که از در و توان داد و عوض نشد
 قتل را با بسیر بر اهل مهر کند و بخت
 سعی طالم در کند خلق دارد و عوض نشد
 رنگها دارد فلک مغرور آری سیر
 از گداز و هم مستغرق ساهنیه
 سوز خون شد که جوهری بدامان
 خوشتر است شکان چرخ ز کستان
 بگویم زنا تو انی یک که کل خون نیست
 خانه که سطرپی ز رزم لغزش نشاند
 عاشقا را معجون میباید از سر گذرد
 اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد کل
 زانکه هر دم اگر خوند ز بهر مفت است
 عاقبت زنگی ندارد در بهر اعتبار

میتوان که نه عو پر که کل در و دیوار
 علم محو کل و من داغ آن جستان
 باده هم میسوزد خون و خون و سیر
 گر بخون کاه سازد برهن زنا بر سر
 پشیرای تا نگردد دینت روی خار
 جامه ات زینخ نسیم بد و بر سر
 آتش از خاشاک خورد و مسکن در سر
 لیک کواکسی که باشد یکجکین و اسخ
 و این قاتل بود دستیک ساز و دیار
 تا دم تیغ تو میگردم با نقد اسخ
 که از غیرت بر کاسه طوما سخ
 همچو کل از زنگ بیدردی کن ستار
 غنایب با چو طوطی مسکین منتظر
 کاین لباس تیره شونست خن بسیار
 مدد دارد و دست پهل این کز اسخ

سند شیرین او این بر من از بارم تن
 پنجه طبع قصه پیاغ همست
 امتد اعسر چه از چشم ذوق کما
 دشمن من است موقع ناشناس و فروغ
 حرص ز آنکه حلاوت است و همست
 با صد اعزیت شهرهای اقبال جان
 جوهر فطرت کن طبل تمهید عرض
 بسکه دارد و خلق انجی گذار انفعال
 انتظار صی مطلب سخت راحت دشمن است
 گرزاد بار اگر بگذر ز اقبال هوس

از تقاضا تو هر کج مرا انجام تن
 دو دو میاید برو نه از چو بهای خام تن
 کسنگها که است مغز این نادان تن
 زندگیا بر خود کن چون مرغ بهنگام تن
 کاها عسر صفر امر سحر ناکام تن
 موج چن زو بکشد آب عقیق از نام تن
 ای بسا در صرر سوزن سوخته چه تن
 داد نه جان نیت اینجا چو زاده ای نام تن
 خواب تو ان یافت خبر در دیدهای نام تن
 ترک آغاز حلاوت نیت چن انجام تن

میکند بدل تبسم زهر پسر را علاج
 بسته اسخا هد نمک ز گراجه بادم تن

حبیبیکه پیکر مهر در شکسته اند
 جرات ستای همت اربابان
 با سوکت بنو نه هوس تحت جم کر است

ایستنها برینت چه سکرسته اند
 کز گرد آرزو صف محشر سکرسته اند
 دیوانگان در آبله افسانه سکرسته اند

چهار مواد من را علاج نیت
 در مخفیگاه افت سار سسکات
 کفر صبر کفیل شکست خمار نیت
 تغیر وضع ما اثر ایجاب و حسی است
 از کجای غم سرشته چه خیزد بغیر غم
 اندیشه غبار دل را که میکند
 محضرت ن برق نسر اسرار
 کرد و نه غبار هیچ بهمت نمیدود
 پرواز کس بر این نازت نمید

صفرا حرس در جگر سسکات
 آسیای از دلیکه مکر سسکات
 تاشینه نمر کونخ شده سسکات
 دامن گل بزمک بر آب سسکات
 ماییم و پهلوی در بستر سسکات
 خوابان هزار مین در بستر سسکات
 کرد و بحر علم و یکر سسکات
 عشاق امن مفره بر تر سسکات
 کلهای انجمن چه قدر سسکات

پهل همین نه ما و تو نوید مطلبیم
 زین بحر قطرها همه کوهر سسکات

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
 عمریت دل خون شد بیا که آید
 صد خرچ تو از رخ نخت ز پرواز غلام
 داغم که چو آب کوفه سایه نگردد

معمور آنش عشق که ویرا تو باشد
 یار شمع آیت و حیران تو باشد
 آرزو که در سایه دامن تو باشد
 تا در قلم سرو فرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیاں
 هر نفس قدم خمکده علم ناریت
 نظاره کونین بکونین پشت
 مہمند که مهر طہرین مہر
 سر جو شتر بتمکده ناز بہار است
 مهر طہرین مجلہ ارستہ ہتر

پوسیدگی آئینہ عسریں تو بہد
 ہر جا اثر لغز سرستان تو باشد
 پدست کہ حیران جو سیر تو بہد
 قربان تو قرآن تو سر بان تو بہد
 چہر کہ سکن پرورد امان تو بہد
 یارب نفس خیر مکان تو بہد

ہر دل سخت نیست بستر انسای تحیر
 کوہیتہ تاصفہ دیوان تو باشد

عدم زینخ پسر بمانند
 کسا و حبست بہت حیرت است
 دماغ ما و من پہن مہر
 بخندای صبح بر عیال
 کفی خاک از پریشانی غبار
 بنفی عتبار اندیشہ چند
 کسی خبر سبہ مہتر چہ غبار

وجوبت آنچه امکان نہ
 بہان پیدا و پنهانی نہ
 خیال چہ دکانی نہ
 گریبان تو دمانی نہ
 بخود بالیدت سانی نہ
 شکست زکتا وانی نہ
 سرینہ ناعہ سنوانی نہ

چو دانهما که بر باد سر ندایم	خونم کار آسانی ندارد
مروت از دل خواب محوید	فرنگستان مسلمان ندارد
ز اسباب نعیم و ناز و دنیا	چه دارد کسر جان ندارد
دین و ادر سه اگر خضر نباشد	ز بهر غیب بهمانی ندارد

خیال زندگی هر دست پدل

هر غیب از هر ک درمانی ندارد

هر چند کل از وصل قبح نوس نباشد	هر چه زیاده تو و آری است
هر فکر که بوی اثر سازد عجب	یار برب زبان نازد هر کس نباشد
خفقت خجالت کسر مخمومی و تر	این خلمه را غیر عرق عس نباشد
جایکه مجر و سر زند انداز نکاهت	چند آنکه نظر بر کار کند بهر نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار پرست	و اگر دن ثمر کان کم از آن نباشد
در دیر محبت که ادب آینه دار است	خاموش بآن سعه که محبت نباشد
کویند بصحرا ی قیامت سری است	یار بجز آتش صبح نگه نباشد
سر تا بقدم وضع جباب خمیسه	حالت نفس فرجین و سر نباشد
پدل چه خیال است جمال تو نهفتن	ایست خورشید نهفتن نباشد

مار بدر مهراد است چاکر چه
 زیندست هفت سحر است کی دیم
 پیکانه عقیق زعفران سبز
 فریاد که محک است سر تا کتیم
 دور بهم چشم سحر که کسل
 لغز بخت تیغ کجایی ز ستم
 هر نیزه ز چرخ نفسم دم

تمثال در دست نه بهار چه
 خار و خار عرق خمر چه
 آب رخ غفائی مالاکر چه
 مهر خورشید در خاک غبار چه
 زین قافله پسر پسر چه
 پروغم ازین دست افتاب چه
 جمیعت باطمینان بر سر چه

پهل شمر باغ کلام چه توانی که
 پسر از همه در خاک مرا پسر چه

نشاء ایسبالم بکل روی چاکر آید
 با استقبال نازت که چمن اخضر آید
 پرست ایندست از سامان بیست
 بسا زینا پسر ازین افسردگان
 سنگین بسکه دارد این هر زینت
 نثار و موج پهل گدای جمیعت

تو گرای طرب آید بهت آید بهار آید
 بطلد و پسر نه نخل و یک آینه و آید
 خون نازیکه صلیب غم منج بکار آید
 خرامر ناز هر کام تو مضربانی بکار آید
 تبسم گر لب ز در حسنای فدا آید
 هم آغوست بایم تا کلام صحرای آید

ببرق شطالم میگرد از دلتوق میداری
 فلک هر چه خاک عدم ریزد غم
 چمن تنه حیرت ز فتنه بود از چشم من
 شب آید بر سر دوران سیه روز جو

تجربید هم آب آنم خدو ندان ساراید
 سحر کل چنین از خاکم در مکان آید
 کنون کلچین چنین برستان اینک آید
 خدو ندان کی آن جور سیدت خیار آید

هزار آینه از دست عایم میزدیل
 که یارب آنم بر پروا من پیل و چا

دل از وسعت ارشانی ند
 درین حریا نملعت است
 جنونم سیال از بید بکا
 تو خواهر شیشه بکنج راه سا
 بخود میبال لک از غصه زنه
 محبت پشه بگدازد و شو
 کسب جز کرد باد حلقه
 در مهر سیزنا از ادیت کو
 محبت سکه عاقبت

بیا بانم بیابانی ند
 گدازد از شکایانی ند
 هر عسریا گریبانی ند
 طرب جز زکامانی ند
 تنور آرزو نانی ند ارد
 هر عشق حرمانی ند
 گریبانی که دامانی ند ارد
 مگر آینه زندانی ند ارد
 تحیت ربط مشکانی ند

تطم دور از وصل سرت

نفس در سینه افغانی دم

تخت بهر اشک نیام

بخمر غلط جان نداد

آنها که لاف افسر او ز میزند
 جمیع که پانزله فرسنگ میزند
 چون کسر سباده غم اند و دفعال
 صریح آفت بار که ناموشک است
 گرد و سر سرفراز محبت شود
 یارانش هر که دبا و که جو سه طرب
 زین رهروان کراست سرور که خج
 طاهوس با خجالت اظهار کرد
 مارا بگرد و کلفت ازین زخم فست
 کاهر کعبه میدوم و که بوی یر

پهل بطاق بروی همسرا حلق

در نام هم سرت بر پیکر میزند
 در یاد دهنه توبه لچک میزند
 کز عکس نام آینه زنگ میزند
 زندان بخنده کل سبزه میزند
 این خمیه در فضای لنگ میزند
 دامن زیر پا بهو اچک میزند
 کاهر زخمیت تم لنگ میزند
 نهیم حلقه بر در زنگ میزند
 آینه نام بدل لنگ میزند
 دیوانه ام زهر سم سنگ میزند

چند آنکه شوهر کارنگ میزند

روستایان آینه بر هر چه روند
پاکی چو بسویج زندا بهریشان
ازادگان بنال کستان نالند
پروانه مشربان بط و فاجوش
مار از زندگی در محبت گزیرت
غفاست در قلمرو مکانهای عیب
جیب مرابستی ایناست روزگار
این بهر جا که گردن دعوی کشیده
ای غفلت آبروی طلب آئین میزد

هم مطلق نیست تمامای آویخته
قمر که از گداز تن و کوشنده
بر باد اگر روز نشا طعموشند
اخوا سرخوش لاله بگلزار آویخته
نشان گذشت گر نه باد و خوشند
تا کی بهار زار ز خاک آویخته
چاکیت صبح را که بهیچ سر آویخته
بحر حقیقتند اگر صفر و کوشند
عالم تمام اوست که آینه بچویند

پهل این طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان بر زمین و ضویند

همچو که با قناعت جاوید خوشند
حیرت بان سفر سراسر است
محبوب چه عید مر حضور دل
آنجا که عشق خلعت سوائی آورد

خود را چو کوهر آینه آبروشند
آینه مشربان بنکه گفت گویند
پهل سویی گرا آینه ات آبروشند
پهل سویی که چاک ندارد در فکوشند

لب تشنه هوا تر محسوس تر از
نقش خیال و حانه نفس مشک است
آینه است که خط از کمال است
شعر بستر عالم را نهی بر
آن اُمید آنکه در اثبات مطلق این
حس کائنات که صحرای سحر است

چون با جبار است نفس در گنجینه
الاکبر بن کر میان تو کمینند
بیدار شامه کل جسم بپوشند
چشم مگر در آب که پا فرو گینند
آب زرقه راز تو هم بپوشند
حاصل تمییزت بر جا و صحنه

پهل باغ نشانه اله گداخت
گر نه فلک گداخت در یک گداخت

بعد از نیت سبزه خط بر سر
مینماید سر سبز این باغ پامال
باقی غمت که فریاد است بهی
چاره و سوار شمع و حیات بین
جان پر جسم میباید زار قیمتی

از رخ غافل ز باغ کمال هر سرود
خوشد لبها بگریه کمال هر سرود
همچو موج که چنگ این قلاب هر سرود
گفت که هر طرف گردید لاجرم هر سرود
لایزال آن کو هر از دست یا هر سرود

سر خوشه پانه ناز محبت جلوه ایم

مبع ما از رخ بدو سر کجایا هر سرود

نیست بجز که در تنها هر غیر از گدا
صیقل ز کار کلفتها بمن آهست و در
کیست گرد و مانع نه از طوفان بر گل

چرخ خاسته که آتش سیه مرده
طلعت شب بایم صبحا هر سیه
خون من تا دهنست غم اهرنوخا هر سیه

له خط او دم فرزند دل بر این حرف
بر زبان جانم صنع الکفر میرود

زهر بود ام بردم گرفتار آخین باید
بهر خاک تمنا در نظر ما که حیرانی
من در خاک غلطیدم تو و علم بپرسید
نگه خواندم مژه غم ریخت که نفهم شد
ز پناست آستانه خاسته عیال
بسا ز غنچه نتوان بست آینه بربان
چونها خنده یزد بر سر و رک شود
ز بهوار سرگرد و سایه مار خاسته گردی
محبت مهره بخود نه خیال غفلت کن
هول مهر جا بر کمر و غبار از خاک محو

ز خاطر ما و مرا هم کجا آخین باید
بنا عجب نه مالا سقف و دیوار آخین
بجای آخینان زبید زود لدا آخین
بد پر عرض مطلب است کما آخین
بهر تر سیم غیرت کار آخین باید
چه شد بلبل که گویم وضع منقار آخین
اگر هر چه برد اهل که بشیاء آخین
بملا خاک در طرز رفتار آخین
هر صاحب دل کم است آخین
همین آواز مرا آمد که ناچار آخین

نفس مردم ز قهر غم خست می کند پند

با تعمیر این دیرانه معمار بخشن باید

ز نفس فال تن آسائی آر استند
نار ساد است سر کاروان دعا
خواب حیات ازو که تبید باله
صد بیا باغ خار خوش تسلیم آستانه
آبرو دیگر که آبیار بحر خلسی
در فضای بنیاز عالم برود از دست
مرسم تا چهره سجده مستانه چو
از قیاس جو شیر این مست غم اگریم
بحر و گوهر نذر مستاقان که یاسر

بیضاغری که کوشش منبری آلاستند
لغزله پرواز بهکم محسلی آر استند
عافیت جستم دماغ بسلی آر استند
محمود نقشه و عالم تا دلی آر استند
تا تو هم مزرع بیجاسلی آر استند
از هجوم مطلب لغز حائل آر استند
از غم انکی چکیدن مائی آلاستند
ایقدر و افم هر دل هم از دلی آر استند
بستر از خاک گشته چلی آر استند

پندل از ضبط نفس کند که لایحت بانه
هر کجا گشتند سحر محلی آلاستند

با فقر آسکار نکرد و عیال مرد
پاس و قاروسد کند بر کلا بر

بخت سینه لبه محبت با مرد
جو آبرو چو تن نشاید مرد

دنیا ز ازل خود بخود ناز میکند
 همت بلند دار کز اسباب اعتبار
 هر عرصه که پافسر و غیرت ثبات
 با بر جهان بوج زدن ننگ است
 بیشتر غم شیر کجا و بلند ساز
 جو سینه صاف آینه مدعا بود
 اینجا در آب تن بخور غوطه خورد
 کدم بغیر آفت آدم چه دست
 آنجا که چرخ و دون کند ادا کسان
 برشته است بیکه دیر عصر طوفان

ز رخ سبزه نیت با بود اندک ندارد
 با غیرت است آنچه نیاید بکار مرد
 کمال لایزال بنام سجده و قمار مرد
 در پنبه لایب خیز نفیست سر دارد
 بر خصم با صلاح دلیریت دارد
 هر جا نمود جوهرت بر غبار مرد
 آینه تا کجا شود آینه دارد
 یارب تو شکل ز رخ پسند ز چار مرد
 چیز از فشا رخصیه بر اردو دارد
 نامردی ز نیکه کرد و سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب عبرت
 ترسم بدست حیزد بدختیار مرد

طبعی نه از من است اگر دود
 هر گرد و هر نفس هر یکد و با گرد
 بنه دوق که نفس سوار گرد و دود

پسند بزم تو تا بمقار فک و فله
 هزار کعبه و لیک محبتی برستی
 چه نفهم که ندار دزد خود شیر منی

رند از جوت عشاق هرگز دونا
 من تظم الفت کدام دو چه دمن
 جو طایر که ده شایان تار
 بگریه خونمای دیده که چندان
 هزار فافله شور و سرخک اسید
 ز روزگار و فاجعه دارم و

کو ضعیفم نقوم تا رگه و ناله
 ستم رسید بهر دوش چار کرد و ناله
 نقیر گردنم خاکسار کرد و ناله
 شکسته مباد اسکار کرد و ناله
 چه باشد اینهمه یک ناله وار کرد و ناله
 در سخت جان من کو بهار کرد و ناله

در آتش افکن و ترک ادب نخواه زید
 بنده نیست بختیار کرد و ناله

حسرت لفت ام بستم داون
 بیخه سیوه نازم هر یک ساز و ناز
 هر خون گشته صفت در دامن
 صد چرخ جلوه بباله نه غبارم تا
 فال جولا نه چه زغم قطره گوشت دامن
 بهر تبسم غبار بهولا رفته من
 نه فلک از دامن مرکز نیست

و صبر خواستم آینه بدستم داون
 نه فلک که سر از گیسو داون
 حیرت بخش در روز استم داون
 هر بخولان تو یک رنگ داون
 آنقدر جهد که یک آب بستم داون
 سجده کم نیست بهر جا که شستم داون
 حشاکه عجب از بهت بستم داون

چه قلعه که در قله عرض نما
ما و کیمتم از جوشن اسماکت

جوشنک دانا که پرستم داد
بتغافر چه در صافشستم داد

بیدل از قمت تشریف لایح مهر

ایقدر دهنه آلوده که هستم دادند

بخم امشب بال فغانی میشود
هم وضع هر طریقی تجویج است
نهایت حاصل کن که مستر خاک لای
موج این دریا بر ناله امواج
چون لطافت تهمت آلود که در سبزه
رخ سپهرش من چشم حیرت آهنگار
عاجز من چند آنکه در عرض خفیه مانع
رحمن باشد فدا حسرت بال با
بکه گرمها صحبت فغانی نیست
راحت جاوید در بر طعنه آرزو
سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب

گرند ارم مد عا بار بار بیانی میشود
پای خواب آلود هم سنگش میشود
باد هم گرمی تحت وانی میشود
کستر را کستن با دانی میشود
سایه بال پری کوه کرانی میشود
بر سر مکانی پر بال فغانی میشود
ناله گر بال نگاه ناتوانی میشود
منغز نا آخر خشکی استخوانی میشود
آتش زین کار و نهم کار وانی میشود
بال پر گرج جمع کعبه آسمانی میشود
سوز و بر هر چه بر کمر عمارت میشود

ضیفها بیا عجب ز طاق بزمید
 امل لا چند ساز کار و اسرار خدایا
 طرف عشق غیر از ترک نیست پیر
 بذوق کنگو بر هم ز منسب کانه
 دین ترک ایام بهائیان ذوق آذاد
 مگر نقش بر آب خاک محو مکن روش
 در از بیایم خدایان ملکوت پرور
 سفیه کار منم لا که سال بر وجود
 ز ساز مکر سیاه عجز چنانا دام
 غر از رو بتصدیق که جنس تا ساز
 بیا و از سر ارم یک فرصت غنیمت

بجهت خاک انظار عجب برینید
 نفخه محبت ییز از دوسا برینید
 در شمس از خریف خود سلامت برینید
 هر کوه ز مال غیر از شکفت برینید
 نگاه بید ما غنا ز عبرت برینید
 سرافقه دایم در محبت برینید
 هر گز آینه کجاست در حرمت برینید
 نلکه بالنا که ذلت برینید
 هر گز طوفان کند خردمیت برینید
 دو عالم یکباره است همیت برینید
 هر بر شمشاد برق مهلت برینید

بزم رسم پرواز از تکلف می کشید
 و گرنه مغز الفت عبادت برینید

این شربال و پر ز قفس آلاء که
 اینقدر با تقی خاطر صیاد که

عجز طاقت بجز قال عشق شد که
 تو رسم داغ تعلق هم چمن شد که

عافیت مزد فرا موثر علم سمرید
نوحه دارم و جان میکنم از ماتخم
عاف از زشت اعمال میدم بهیت
سعی و نه لایم بجام میبرد
گفتم انکس از علم مطلب
چون خط جاده زینت خوب تسلیم
گره ضبط نفس زنجیر گوهر دارد
نفس سیه کامه بهر چه تیره که گذشت
نقص هم با ثمر نیست ز تقید کمال

ورد عشقم تبکلف نتوانم یادم کرد
آه از آن تیسریم هم سپهر یادم کرد
عشق پس از زنده منفعل ایجادم کرد
نفس سوخته شد سر که فریادم کرد
سرم اظهار زبان بوق رنایم کرد
هر چه آمد بهر از نفس قدم صادم کرد
وضع حاکم و سیر علم و ادب بادم
شیشه برهنک زد ز رنگ بزم یادم کرد
فقر مارا اگر اندک نکرد آوم کرد

محو کیفیت نیز نک فایم بیدل
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

مد عادل به اگر نیز نک امکان رختند
زین کستان خاک ز جوی آب با
حارتر که سپید کوچ باغ شطرا
تهدیه امان قاتل میکند بر کل زمین

به این یک قطره صد رنگ طوطی بختند
نهت و مهر از نوا عند لبان رختند
بسکه مستاقان بجای برانگشتند
چون بهار از بسکه خرم را برین بختند

از سر تعمیر دل بگذر که محال است عشق
 نیست عشاق لاریع کدورت بود و سر
 بپسرا زن شوکه خط بستن بر آریام
 سجده که بهمت ابل فدا لا بنی ام
 شبنم بالاحرم کس نه تماشا منت
 نه گلدان پیکرم درد تو کم که آشیان
 دست تغیر از ضعیف تر شک فکرم بر نیت
 قابل این آستان کوجده تابا که
 نقد عمر گرفته بسرونی نیست چشیم

روز اول نهانم ویرانه ویرانم
 نه گلدان این سعلها فکرم و آمانم
 گرفتار و آبروی ابر نیسانم
 کار و سر هر چه هست از رخ خاکم
 صد که شد آتیا یک جسم حیرانم
 شد ستم بر ناله کاش بر نیسانم
 خون من چون شک بر تحرک خاکم
 که عرق آجها بین بی نیازانم
 هر چه از کاشانه کم شد مر بیا بانم

تا تو اغم کفر و سر چاک رویانی شدن
 چون سر به دل زهر عنوم گریبانم

جگر می آید که تخم غم سر به دل شد
 صفی سوده هست خط نیزانم
 نغمه بخت دل مختلف آهنگ منجم
 باز هم پاناج تسلی بر خات

ولی آفت غبار المرید شد
 خیزگی که نظر را پسر به دل شد
 ناله دزدی پسر زیر و بی پهل شد
 صف مباد را اسلم به دل شد

بکه دارم عرق از خجالت پرواز چو عدم داد ز جلا که دلد ار سوغ رشک آن سپهر هم هویت هر کس فرصت حیران عبرت هم است قد پری ثمر عاقبت اندیش رات بکه در کس ز ناک هوا بوخت است هست صرف زمان غفلت اگر بی به	اگر غبارم بهوارفته غریب باشد خاک گهستم و قشقرق مرید باشد کم شد از خویش ز حبیب مرید باشد قره بر سمن و رو که در سید باشد زنده که زیر قدم دید سید باشد با نفس فرجه اگر صبح مرید باشد خبر از خویش گرفتیم عدم مرید باشد
--	---

خواب پرور زار حمت جلالت پدل
 مشق بکار می نازم تسلیم باشد

در صریح تو غنم را بجل گیرد کجاست اشک در عالم خیال تو مزاج عاشق و آشفته کی بداند بهار عطر اوت ز خیال محال بحیرت نگاه ادب شریف کسر برد چون که لذت شناسا	بجوم ناز سراپای من بد گیرد هزار آینه با جلوه متصل گیرد رسته نه نه هر معطل گیرد مگر حیا عرق از طبعش منفصل گیرد در سمع خلوت آینه متغیر گیرد نقش خویش بر جلوه مضمحل گیرد
---	---

خوشم ناله آمد و ز خصم خط اری	چو سرو تا بجی آزادی بکل گیرد
کیفیل و حسرت فزاید که شور و خروش	کسر نه کند و از خود مرا بخل گیرد

ز شرم بیدلی غیش آب می کردم
مباد و پشرو تو نام دل گیرد

ز شرم چشم مانگی بر روی غیر آید	نکه باید بخود چسپد اگر صاحب باشد
تصور مرطوب در خون تحیر می شود و بین	چه غلام است اینکه دور از تو با خود آید
از این خاک فغاناکی فریاد کرد و خون	که دارد دست تن کریمه آید
سرای جلوه در خلوت دل می شد شوم	غریب خانه بیت مریم کی باشد
ندارد غم صادق انفعال هر راه	باندوه کج خون شوا که تیرت خطا باشد
فره هر جا هم سنا کار خفته است اینجا	نه شامت بسحر شود نه بخت بصفای
چه امکان است خم بردارد از دنیا بجز	اگر زیر بغل چون تاج کم صد عصبانیت
ز بس خون کل تنگ کردند بر کمر و شانه	اگر زکی پرت اند شکست زکی باشد
بغیر از ناله سنان ندارد خانه و بستان	کمان حلقه زنجیر تاثیر سس صفا باشد
ناله و سحر کسرا کا هر سعی گدازد	همانست پیکر میزد نفس هر چه گدازد
با هر آه از خود رفته دارم قاصد کی	سحر هر سوخا حد چشم شبنم در قفا باشد

تا تل کن چرخ سرور قافانیت پند

مباداد نیکین نامی که دارم نغمه پرباش

صد ابدی طریحانه دنیا باشند
 سر میخانه کثرت به غنیم زدود
 خون سعی از جگر سنگ چکاند چرخ
 آرزو داغ امید است خدا آیند
 آبرو و نوحه کل آینه گرفت دارم
 فیض عشاق اگر عام کند خصم عشق
 سوز بر کوه ناموس جزو سوز
 صبح گلزار و فانی بی تاثیریت
 نقش سرنوشت و عالم رستم لوح و آینه
 از نواهای یک آینه که از دل میسر
 شیشه میجوشد ازین بحر خط نغمه

نفس کر به دل سوخته ام بخاشند
 شایدم نشأ تحقیق و بالابند
 طاقی از دل عشاق بهین باشند
 هر جگر خون شود و نشأ بهین باشند
 لاله رویان بگرم رنگ تماشا
 تا خزان بهرین رنگ بخاشند
 عوض داغ مباداد اید بهین باشند
 اثر آنست که با نفاست بخاشند
 همه از ماست که این آینه پرباشند
 حکم سر و دهن سوز است اگر پاشند
 بزم قبال آن نیست فردا باشند

پندل ازادی من حرف کهنه است

دام است اگر شمع بهر عشاق باشند

تغافل چه خجلت بخود چسبیده باشد
 حایت زنگبار سر شکم
 طرب مفت دل کر چه بختیم
 با ظهار هستی مشوداغ خجلت
 ندانم دل از دریس موهوم هستی
 چو موج کمر به که از شرم دریا
 بجوشد دل کرم با بسم خاکی
 من و یا سر مطلب دل آه حسرت
 فسر ساز تنگ جمعیت نیست
 درین دست و حسرت من آن کردارم
 حیا پرورستان نیازت

که آن نازنین سوی ما دیده باشد
 ندانم بیای که غلطیده باشد
 ز گل کردن کر خیم دیده باشد
 همان به که این عیب پشیده باشد
 چه فهمیده باشد فهمیده باشد
 نگاه تو در حین چسبیده باشد
 اگر باده بانی شرب جو شیده باشد
 دعا کو اثر می پرستیده باشد
 سحر کرد این پای پاشیده باشد
 که هر تافت مدامی چیده باشد
 دلی داشت آب کر دیده باشد

اگر پندل ما دهنده خضبتی
 بخواب عدم حیرتی چیده باشد

هم و شتر نگاه من غبار انکیز جلالش
 بدوق جلوه او از عدم تا سر بر آوردم
 سواد دشت امکان سخن خیم غزالانش
 چو طوفان بهار از هر کف عالم گریبان

خویش را زبانه میسد بد حاجی خنزاو
 بقدر شغف خطرس با هر مسکنید و آم
 طبیعت معیبه که در نظر نو میسر
 بجانب شیر خورشید کویست
 برو غیر درج زنج جستجو هستم
 بهار صد پناه شرم ز تاز و رویا
 زنج فقر نقد عاقبت جستم ندانم
 درین عرمانه سر زبیر و در میباید
 بمکانه استن کوته کنیم نه حیرت

بچشم سر تا بزخیر المید میکان
 زهره صراحتا کرد که اینجای چنانست
 بلند و پست لا دست بهم سود و نوبت
 هر که هر صبح در شکست کینست
 چنان غلظت کفر نگاه پنهانست
 چو صحرای کشت به طح اندازد امان
 هر خواهد بوریاسم بهر فریادم بین
 من هر چه میگویم تصور او نمایان
 حریف اظهار مطلب نایب تلخ است

مرا با مغرورم عبارت ختم کن پهل
 در منم هر جا گریبانم چاک فکرم ناله عیان

قد غنیم هر چه بالا مرشد
 بسکه مد و حست نوبت مرشد
 تا فضا فرست محبت حیرت
 خوابناک میسر مند ذاکر

سر و چشم ثریا مرشد
 فکر امر و زم بغرور مرشد
 دامن از آلاش مرشد
 سایه خود سید خود مرشد

مخت بی نکت نقش بر دعا
خوش هری سست از نفع
عقرب گو خنم نو که تفتیست جز خون
ما را انجان ز خود سر میکنیم
تر ز باز نخت عقل است بر
محل رنگ از شکسته بسته اند
عالم را مریح دست فرو
ز بر ستر میکن دل لایسا

عالم ز تصور غنفت مرشد
سز کوز من میسازد
یک جهان سوز از نفس و آب
کوه از دهن اگر پاشد
صد سکت از موج دریا مرشد
بکه بار در دود و لاه مرشد
اینه ننگ نشسته دریا مرشد
تقراین صفه ابو میس

بارها بدل بدو سر غرور مرشد
سایه لاف او گیمیک

بکای عالم غم آسیریند
چو صبح آنجا که منم پرواز دهم
عرق کل که ام از ستر
گهر معج اوله آینه جوهر
بهانه خنیز بنیاس

طیفیل بسم غم آسیریند
قنر بابل تو ام آسیریند
ملا از چشم ششم آسیریند
دل بی آرزو کم آسیریند
سر ل از محرم آسیریند

و دایغ غنچه لاکل نام کفند
 کف خالی که بر باد تو از کف
 علا جبریت دایغ بند که را
 طلب هم زند کما لغت بنایت
 اگر عالم بجا بخیر رسد است
 چنانچه نام سزاوارست ماسلم

طرب لاک نام غم آفریدند
 بخون هر که آدم آفریدند
 اگر بسم و کر کم آفریدند
 نفس لایق قلم آدم آفریدند
 برای منم مرا هم آفریدند
 چه چرخ از برویم از خم آفریدند

دل بدیل نداده چاره دایغ
 نچین لاک بهر خاتم آفریدند

تبسم هر کجا زنگ سخن لاک عزیزند
 باهنک شاد مقدم سز نماند
 گریبان حاکمی دازد دستا فادیه
 بخارم حست سز شادان دار کشتا
 بنا موسر و فادیه هر است میوم
 بصورت که تر حست سز کعبه نام
 تو که سبب تیکه ها ز غافل ورنه

نه غمت سر گل کمال محضر میج که ریزد
 چرخ هر کجا صدر سز سیم و ریزد
 نه سکی لاک بعضی اند طوفان سحر ریزد
 بگو تا ناله شش در دایغ جای گریزد
 مباد حست ویدا چرخ اسکم بدریزد
 چه که ریشتم منم زلفت ز کعبه ریزد
 نه غفا آشیان بر تر نهد زنگی که پر ریزد

توانم سترنگ تر کجایانم که
چو اشک من نقد آرد و زهر گردد

هر جا که می بگذرد سحر زود
تا در چه است است چو زود زود

کلاه غمت افلاک فرست نقش بگیرد
چو پهل که از رست کف خاک میبرد

بغفر زو طرب غم آفریند
نثار نازی ز اندیشه کل که
شکست عافیت تنگ که
جهان جو سر بهار بیدار غمت
هر جا و شت با عرضه دادند
کل ایستاده است بهار است
بتسکین دل مجروح بسمل
کریمان خون شویدا ز خجالت
چو ماه نو خسم وضع سجده

مگر شد علم آفریند
و علم جان بیکدم آفریند
هر جا ساز آدم آفریند
بیک صورت و کل کم آفریند
سکله و برق بر رم آفریند
شکست نه تو ام آفریند
پرفشانه مرهم آفریند
هر شهرت خاص قائم آفریند
ز پیشانی مقدم آفریند

بخش سوری نه سر چپیل
و ماغت از چه علم آفریند

ای ساز برود و تو پیرهن کاغذ
 کسرت بر خشکی طبعت سست
 بی کسب هنر فیض قوی نتوان
 هر نامه بهی طلب حاجای نیست
 گر آگر آینه است از زنگی بد
 سهلست بر سینه دی سینه
 هر نقطه که نه شمر خال تو نویسد
 از راه تو آسان زود وقت چشمت
 تسلیم من نه آفت کرد و نه
 ثبت است جو خط علق بیج
 فریاد که در مکتب حیل امکان

ما چند بهر شعله زنی دهنم کاغذ
 هر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
 ما حفظ نماید نتوان رخ اند کاغذ
 قاصد نفس خسته در وجه کاغذ
 ای علم تو مصرف سیه کرد کاغذ
 همه غم آبی شمر در غم کاغذ
 آرام بگیرد چو شمر بر تر کاغذ
 خط پنجه دیگر نه در دهنم کاغذ
 بر هم نخورد حرف بحب کاغذ
 در باب هر قلم از شیون کاغذ
 یسخر نیز زید بگرداند کاغذ

پدل مرعاق بهو لکم نکرد

خکر نشو مگر پیرهن کاغذ

بیل اشک زنند دست و سر کاغذ
 چه دولتست که نمرده کاغذ

ستکشن تو بقاصد اگر ده کاغذ
 ز نقطه تحسین میدماند ز نقطه

چنان صفای بنا کو منجم تسیر
 سیار و فلک نامه میدرا
 زرد و کلفت دل نهنگ نامه است
 چه هر چه پدید بر خط
 هزار نفس زهر چه روست آقا
 نفس موز بهر داز لاف منت
 به مفسر نتواند لکعت بار گرفت
 تهر ز کینه ملک طینت تنگ رویان
 بدست غیر تو آیت دادم و خلم
 قلم بجزرت دیدار بحر تحریر است

اگر نه مطلع فیض سر دهدکا
 نرایی آنکه بهر بصر دهدکا
 مگر با خوبس از چشم تر دهدکا
 عجب مدار که بوی جگر دهدکا
 به بی سود آنچه عرض منس دهدکا
 بشعله تا چند ربال پرو دهدکا
 که عرضت در بافت زرد دهدکا
 ز سنک عرض شریتر دهدکا
 چو قاصد یک بانی دگرد دهدکا
 بیاض حین بمشکانه مگرد دهدکا

سفینه حرم در یافتند هم
 مگر ز وصل خال خرب دهدکا

بصفتی که حدیث جوهر تحسیر
 چه ممکن است این سخن نهان ماند

نه سطر ناله طراود چو سیون رخسیر
 سیاه خمر عائق چو بوبک شیر

غرابی محسنه ز منوایان
 بهارستر اگر این به خوشا زنی
 ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز
 شرار کا غم از راه من حد رسید
 گرفتم آنکه درین دست بنشاند مقصد
 سواد نخسده ساخت بهم افاده است
 نکت سحر امر لک و عشقه
 زمین طینت نیست کینه خیز فاق
 بخودستم کن ای ظالم حبیب

بجز غبار متن که میکند تعمیر
 هر صرف که سپهر بر تصویر
 بنجد تم نهد بر ند اگر کن تقصیر
 صهم بخود ز غم تشر اگر کم تاثیر
 بمنزلی رسیدی سراغ آبله گیر
 خیال حیرت است میکند تخریر
 بپای شعله شد مبع خا و خیر
 بآتش یزوت که اند خیر
 در هست کیمیر چکار همیشه در دل

حذر ز زمره عدلیا بیدل

که اخگر است بمقار با چاشکی

ز غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر
 بسته ام محمد بدوس پس از خود
 خدمت نور مینایت تا که انصیب
 چون که زینب سیر ما سر سگی آتم

چون صف مشرکان و عالم محوشد کدک
 بال پرواز ز ندارد صبح خیز چاک
 کله خاز ازین هزار ما مر بند و کمر
 این ز نام نیست جز خیرت سر خاتم

و حست حست بایک صفت مجرب است
 عالی اند تغیر و بطافت دادم
 این زن آسا دل و حست سر تا
 گر فلک اعتبار کجاست بکوه
 فکر فردا چند ازین خاک غبار آوات
 سیر رنگ و بو بوی ساری کل فلک
 چند بایستد بوی فرود کعبه

صورت خمیازه دار چن دامح
 نیست مشکان قابل سیراز به صفت نظر
 هر ت در افسر کرده سنگ بزرگ
 بر حلاوت بسته دل جو کره در
 هم تو خواهر بوجو شیر تا صبح در
 انصاف روز از تو کانه دید بسند ببال
 هر سیم الغافل نمی ارزد بچندین در

منزل هر شکان بکعبه عجز افاد کعبت
 تا دل چاکست به لاشک

نبت کی سر آمد بشاری آخر
 طربها بغفت عرق خجالت آورده
 الم و دواع طفل کج در دهر ایم
 طبر ساد و آدم و کرا از نو بپرسید
 سر و حست نه ز غبار کست
 کل باغ اعتبارت اشرو فاندارد

بهار سازد خام سحر طاری آخر
 نهد شست با کلام کل خنده کاری آخر
 بغبار ناله بجم غم سوار ی آخر
 چو هر چه کل ماند نفس آبیاری آخر
 ز چه پرنیشت افق سزای آخر
 بگذار از اول و را که فرو گذاری آخر

بغور تقوی رخ مفروش و عطر بجا
بغنائی نثار ستم است خیم بستن
عدم وجود امکان هم در تو حیران

من اگر دروغ ندارم تو بجهت دارم
نمی گزینم کجاست کج کل و چای
زیرت کجاست و دوست و یکنای

چو چراغ کشته بیدل ز خیال گریه کند
ثره ات نمی ندارد ز چو میفشاری آخر

خاکانها بجانب یار
خبر ندادید که بود مقصود
خون من این سازد دارم
سوق مفت است زنده ز ساق
دل گرفتار شده است
پرستش جای خود است
حیرت سرا بر دارد
هست آفت شمر چه موی چرخ
منعم اگر چه اهلان است
بگذارد از سر شمع بجا

مینویسد ولی بخط غبار
گوشش ناله هم ندارد بار
از عرقهای خجلت یکد
نا امید زنده است کلاه
مهره از دست کی گذارد مار
نیست حرمانی گمان دیوار
صبح آینه کوکب است بهار
کم با هم دانستم کم از بسیار
مخمر از خواب کی شود بیدار
لذات کجاست سر بر دار

طایفه کهنه قاعمت ، دانه دار در بستر منقاد

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل نه هر چه بگذری بگذار

در سوخته علم بیکار
بگذر نه عشرت برهنه سر
فرصت نیست نقد کینه صبح
فکر جوان کن که روزین
چون کین بر سجد نامی
سیر بهل مفصله دارد
حیث سوره فریجان
شبهت از دل دو نیم بر است
کینه خیزد است طبع هر دو
چون کرب غرت است

اگر تلخی است سبزه خا
پای چیت چشمتار
ای هوا مایه ات نفس بهار
نه هجوم هرست آبله لاله
بسته ایم از خط چمن زنا
دانه مهریت بر سر طوا
دل بنای شکستگی محسار
خاطر خوش که کندم سبزه
سنگ با شد زمین تخم سحر
سر کف گیر و آبرو بردار

بیدل فانه بسنو و ترزن
شب از دست و کفوف و کپکا

چیت برانیمه آزار
 عیسو دخیال نویدست
 نیست امروز قابل ترجیح
 در شروئی انفعالیست
 دم هر زخو مشو غافل
 شاید آینه ببار آید
 خیرت فردا از این چنین
 چون قلم غلیب معنی لا
 سر کسی شک لا الودیت
 نوسلو کتاب می دم
 خلوت تکلف دارم

کل و چسرو ناز و صد مژه خار
 حرم خن کن و به رانگار
 حلقه صحبتی بحلقه مار
 سر که ناچار عطسه آرد بار
 صبح لاینت در نفس تکرار
 تخم آسکی بیاد جلوه بکار
 زنگ تاش کنی مژه مفار
 بال پرواز نیست بنه منقار
 کوه حمر است گرسود و همکد
 غافل ز آنچه می کنم تکرار
 هر اگر وارسم ندارم بار

بدل این باغ حیات آباد است
 هر گل اینجا است پست بر دیوار

در نیت خانه نخبه بر صد
 نخواه غیر خمید ز زبک مردور

قد خمید ندارد بغیر ناله نور
 و جوه عاریت مینه دار تسکیم

محیط فال حیا نرغوز هشر من
 بیا دجلوه قاعت کن و فضول مبار
 نقاب مغیر مطلوب از طلب واک
 شه سر بر یقین است کسر که خیر حلاج
 درین خنک کن حیرت طراز عبرت
 گزینیت بزی رفعت زینا در غم
 محال غور غنیمت سر مدست
 در ابله قاعت که میخندند
 چشم عبرت اگر بگره خواهد دید
 اگر نه کوری غفلت فسرده محنت
 کواه غفلت آفاق کسب است

نماید آینه ام لاکه سراب نهر
 رحمت آینه سوز است خلو طوی
 قبح و ماندت خمیازه بر لب سحر
 فراشت نه علم دار لاییت منصور
 کمال باقر بالانز پشگاه قصور
 بنوشش میاست خانه زنبور
 شکست چرخ مورحیت از سر فقور
 غبار شوکت جسم سرمد در این خنک
 زجابه بن کفر از خانه بغیر قور
 کسب چشم بدان جز تیغ لب گو
 همان خوشتر است که باشد بخوابد

زبان ز عرف خطا محکم نه بیدل
 بهره چن کسر دست است شیرین

غوطه خوردم در دم خواب امیر
 کفخز خوریدم است این غادر امیر

چشم واکھی یسر آماز غنیمت
 از شکوه آه عالم سوز من غافل

در دست کرد و دست خیمه برینست
 با یکدیگر دست و یکدلیها پیایم
 نیست هیچ بهتر از دست آلودن
 کسوتر و یکدلیها خجالت در میان
 داغ نیز نگم که در اندیشه ز رفقا
 ساقران مجمل عبرت ز سر کفر
 که داغ لغت باین آنچه بود آن

ایست بستان رویم از دست خیمه
 برق هوسگر که برداریم سر بر سر
 و نتواند ز خط با گوشه
 میدهد پودین چشم از بر و دو سر
 منتظر من بودم و گفتند گوشه
 میکشد سینه ز رنگ رفته بدوش سر
 کرد داغ خویس بر زیم چو سر سر

نیست آسان از طلب خیمه پس پروانه
 بیدل اینی محمد سنگت بر دو سر سر

نه جام باوه نام نه کاشه نبود
 نه داغ اینهمه کوشش برای کیست چرخ
 هجوم آید اشک پر بامان
 بخسده پیر غلام عشق میبازم
 چو غنچه کاسه بپسند حلقی دارم
 ز اهل قال توان بوی در دول بود

جز اینقدر که جهان کسیر است چو پیر
 ز اینجه اسم به دار است چو کف ز دور
 درین حدیث همین شده میدهد
 صراحت است سلیمان ساند ام باو
 به بیضه شوخ غوغا ست در بر عصفور
 بجای غنچه اگر خوشه در گن

جهانم طریقه دیدار و ماغز نظران
کشیده اند درین معرض پیمانی
ز موج درخوبه شکرست میباید
توان معاشقه که ز فقیله سازی
چو شمع موم به سوختن چه اندو
زیار و درم و صبر ز ندامتی

با غبار خیالی رسانده ایم بطور
عسل تا فریضه از طبیعت زبور
عمر سر رفته است عمارت دور
چو بر است چندان در جگر دور
کسر ماند ز شهد حقیر مجور
دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سر مهر ایام دم فرزند بیدل
مباد چون هست ز نفسر و مدگار

دل بیضه طاس و خیال تب برگیر
این صبح امید که طرب میسر است
اقبال با تیرمه یاس است و دست
در محضر شیرین موی آفت
اسود که کمینیکاه طپشت
زنگ جگر است انداز دل
مزد طلب ابر و فاقه تلفیت

یعنی نفسرت تو هم در ته بر گیر
باو مقبره فرض کنه آهر جگر گیر
که تاج بفرق تو نهد دست بگیر
خمیازه بهار از نفسر جام بگیر
هر سنگ پنهان برود از شر گیر
بر هر چه ز فردست هانم موج گیر
ایشان ز آتش برودانه بر گیر

اید بکوی تو همین جا کشید
 حرف توستم که دلی خون شد
 بیجلی است آنچه ز اسباب

کوهر سر مویم ره صحرای دیگر
 از نامه من در پرتاو پس خبر
 حشر نیابی بگریبان بگیر

بیدل بر عشق ز منزل اثر نیست
 تا آبله کز بر سر مفت سفر گیر

مردی چو شمع در همه جا جانکاه
 کوهر دود و مر که کند قطره ضبط موجب
 تا کم نکرد آینه بر شتاب نیست
 ابرام ناخوب فرصد ز آرزو
 آغوش بر نیاز دل از مدعا نیست
 هر جا خطر رعایت اجبا خواهد
 یکباره صرف نیکو کن یاد و کار
 در بزم و صلح آرزو راه و انج
 تا در چه وقت بگذرد زنده و دود
 ای منگر مجال اگر مرد و طافتن

هر چند در بر بارود پانکاه
 دل جمع کن عنان نفسها نکاه
 هر جا روی لب بر عقانکاه
 هر خلیه میسر بر از زمانکاه
 این شیشه را بشک فلک بیکاه
 نام وفا همان بستانکاه
 چهره زلف و عجب بر فردا نکاه
 یارب مرا ز خواشس جانکاه
 مستغرق بمنغ تقاضا نکاه
 یاد غرام او کن خود لا نکاه

باباده نیز شیشه بطاق هوش
 امان عجز نامه قدر کفیده
 تا عرص کم خورده خشم خیزند

مار بیا دکا دل پاکه
 از سر فادنی به پاکه
 ای بولفضل دست دنیا کجا

بیدل غریب کشور لغت معنیت
 عرض پر بر علم میسانکا هار

دل از فون تعلق مکاه در بخیر
 امل بطبع نفس صبح محشر دارد
 چه ممکن است ز سودا طراه است
 بساز زندگیا آزاد کی نیاید را
 بهر صفت که تامل کنی گرفتاری
 بجرم زندگی است اینک میسرند
 چو بخت یار نباشد بجهنم تو را
 بنامیدی ما رحم کن که احسن کار
 بکار عشق نکه کن که میرد محسنون
 نشانه ام بر لبه خط از بن

چو موج چند توان رفت لایدر بخیر
 هنوزمیش نهفته است که در بخیر
 نشسته ایم بر دوز سبیا در بخیر
 کسر عرض چه استگاه در بخیر
 تو خواه محو خود باش خواه در بخیر
 که از دل و شه از جفا در بخیر
 ز حلقه مار صبح کلاه در بخیر
 چون شیدم و نبردم لایدر بخیر
 ز بسکباز طحطان پناه در بخیر
 هزار چشم تهر که کاه در بخیر

بجود ناله ام از لاجسم مگوید

نشد ام نفسر کاه کاه در پرخ

سیر کارای که یارب نظر دهد بها
بنعم مال الاجیرت است میباید
زکات از حدین بوی کل از خود
جلوه نادیدی نهان نیست
محرم بنضرم و آرام عشق سب
ایچو چون بی کل دیگر سرانگیر
سیرین غنیمت ذاکه فرصت
بور عمر است خیر الخیر
لاله داغ و کل کریان چاک بلب نوحه
زخم کل است در کف خواراندم
کنند در فطرتیم اگر سر یگان

از بر طاس و درد اندر کردار دها
کز مهر سر زره طوقا و گردا
هر کجا کل میکند برک سفر دها
فرصت عرض تماشای نقد و اربا
نه رک کل تا خط سبیل خبر دها
در جونی سر و ادا مالاکا تا چه سر دها
در طلبم خنده کل بال و پر دها
ناوکی از آه سبیل در جگر دها
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دها
در گریبانی که من دارم سر دها
چند روز رسد که مارا چه بر دها

چند باید بود غرور و طراوت های دم

شبنمان است سبیل چشم تر دها

بوج است سر بر فلک بیدار مغز
 لاحت کند بخت را یام زرم خو
 ذوق صفای طینت خاصان مغز
 سر را بر سفره فسق و خست
 نقد است انتقام شکفتن درخمن
 از بسکه چرخ در ره یست و دوختم
 ماصح مکس ترانه عبرت بگوین
 ناز بسو بسو خوشتر با ده یسند
 عمریت آسمان به هوا بسخ میزند
 بمعرفت بقوتی کجاست سر است
 کوسر که فال عبرت سامان زند

چو شیشه زین که مطلب نه مغز
 از استخوان بچوب برادر و حصار مغز
 چون پوست مشک کل است در کار مغز
 چون بار جیل میکند از خود کمال مغز
 جبهه شکوفه میکند از شاخه مغز
 چون استخوان سفید شد از لبها مغز
 دارم سر که کاسته در پنبه زار مغز
 آتش پوست زنجیر نیاید بکار مغز
 گرد سر ز رفتن نیز سر اعتبار مغز
 از هر سر که مغز نرندارد برار مغز
 نبوی حجاب قابل لقطه و ار مغز

بدل دماغ سوخته طرز فکر را

مانند نال خامه دمد تار تار مغز

هر کجا هست نه مافکه اندر کجا بسوز
 اینچنین لفت پرست سایه کیست

گر همه طوطی نوی توانم نقد بر سر
 بسوزد همچو کند بگردن هاشم ز تار سر

برگ عیسقنغان بگفتگو آماده است
 کرمزاج حام ظالم خفته کار آمد
 کوسه مهره باند ناله خون آلوده
 از لب داب چون سبیل اندر چسباید
 گر سحابی نوید سایه نخل قدر
 برق سبز فخر هر که گرفت آید
 ریشه کل باطل و تنیت ابرها
 هیچ نه استر مقام خویش نامرغوب
 زنگ مبرند و خندان بغیر خنک

نزد زبان بسته از خاموشی طهارت
 ورنه طبع کل چند گانه باشد
 طوطیان را کم بود چرخ بال پر منتظر
 میخواید شدن در ساق و جار سبز
 ناله بلبل بد چون سوز این گلزار
 جلوه گر این است که تشنه دیدار
 میکند در جبهه مطربان با سبز
 خار لک دارد همان چرخ مهر سرد و پادشاه
 آب هم میبکشد از اسود سبیل سبز

آبروی مرد بدل با سبز خوشید است
 نیز شمشیر با خنجر جوهر دایره

لذت جیب زار آینه سر زده باز
 تمثال چون سپید از آینه ام
 در خلوت سر مست اثر ضبط هم
 افروخته چهره ز تاب عرق آیم

ای گل که در زنگ آینه ساغر زده باز
 نیس مرده بزرگ جوهر نه باز
 قفل است بر تخته کوهر نه باز
 در کلبه آتش دید که نه باز

مخرج و فایا اثر خرم نهید است
ای خطا دبا کن مشکین جان بخش
باتیره دلی کس و نسو و محرم بش
احمل کلستان تماشای کردار
خون کرد دولت سرفرو در چو نیست

کم بود تغافل که تو بخس زد باز
زین سخن شوخ زبانی بچه رو نشناز
ای سر به سپهر حلقه برین نشناز
ای دیده بحیرت مژده تر نشناز
حاکم و بار ایش بر بستر نشناز

بدل چه خیال است دین الله تعالی
اشکی قندی بر مژه تر نشناز

ای چرخ رهنه و سه نه کن
احی استجو اگر هوس آرمینیت
روز و در و وفا کن فقر صبر کن
زنک ادب بختر از سرم آب شو
یکدست و حسرت جمیع لکات
ای نوبهار بهین شکر و خستر
دلها خلق قابل تاثیر غرینیت
عمریت امتحان کن در دلفیت

خونت نماند بر جگر نه چهره زین
مال بجای آبله و پای لنگ بر
بریشه خانه هوسر چند سنک
کوهر نه بسته چو عرق بد زین
آینه خیال ز داغ پنهان بر
یک یک که هر ز عالم تصویر زین
پرواز ناله در پروبال خدای ز
یارب لک لک خسته مان زین

آرامگاه و حیات نکند غیبت
مفت اگر بویم غنا متهم سوی
شور نکست نیش درین برجم قفل
تا وعده گاه بگزشت سیدم
غارت سرشته نکه کاف و توام

خوم برستانه و لهاتی نکند
چون تار ساز آنچه نذار ز خاک
چند برجام و سهراب نکند
خون فسرده که چلویم چه رنگ
یا دغبار ما کن طسح و رنگ

بدل مال شتر موهم ما فاست
این قطره راهمان بدان ننهد

درین سیاه و سپر از عباد
صفا سینه در رهت بختیم
بیج وضع نبردم صرود هستی
برنگ شمع سر فروخته خواهد
در چمن اثر اشک بنم مینست
غور بستر مالکرت تمام است
شرار کاغذت شرفست و فرصت
بسا ز این شتر تن افاده است

همان بد و سر مو باسته گیر نفس
بزی سایه کویم زغب و نفس
چو صبح ضبط خود آید مگر نفس
غزان عشرت نکینر به نفس
صراحت شرم گیر و داف
بست ایند خمیدم زیر بار
فتان دن برمانیت جز شمار
چو بنضرت مشکل جو قرار

هر سینه و انقباض مانت
 هزار صبح دیرین باغ با حیرت
 جهان بدوق تماشا است زندگان
 ز ضعف تنگیها چو نسخه تصویر
 شکست جام حیا بم عریض صفا
 بعالم که من از دست زندگانم

و گرنه عرض نهانیت انگار
 کشاده گیر تو هم یکدوم کنار
 بزنگ چشمم کجا هم هست آن نفس
 بسته ام بهر لاله شمع آن نفس
 محیط می کنم امروز از چهار
 نگر دو آتش فرسوده ام و دو چار

بها عسر ندارد که در گریل
 بخند یکس اینها بغیر حار نفس

زندگی محروم نگار پس
 از عدم چو نید صبح این فلان
 از ضعیف بر رخ تصویر ما
 غفلت با یخ بیک کیت
 کیت تا فهد زبان عجز ما
 نیست آفاق از دل سنگین
 ز شکست نشسته و لاهوت

چون سر را بخوبه یکبار پس
 عالم است اینجاست تار پس
 زنگ اگر کل میکند بار پس
 محرومان غایب هم یار پس
 ناله اینجاست نبض بیمار پس
 هر کجا رفتیم کسار پس
 نهجت یک نیت زار پس

درختی که لذت دیدار کو
خدا طاعت خلق نبود بی گزیده
چون حباب از شیخ زاهد پیر
ای سرت چنان سلب بر باد غور

چین مین بیدار است
بزم صحبت حلقه مار است
این هر مغیبه دستار است
اینکه کردن میسر دار است

بیدل از زندانیان لغتیم
بومر کل لایق نیست و بیدار است

دل دیوانه دارم مکیو کر بکیرش
ز خواب عاقبت بیکانه باشد چشم خم
تو در بند خود دست در غوغا
مال کار غفلت های لاکیت دیبا
سعال و خسار این بزم هر بزم خورد
غلام صید ز صحرای امکان رفته ام
تماشا کا چه امری محبت حیرت
اثر پروده ذوق گرفتار دلی دارم
دم پیر فرودن بر دل عاشق نمی

ز غوغا و دستن چون بیدار
سیر سلیم تانند بیان پریش
را آواز جگر شکستگان انداز
هر سپهری اجل حیرت محض است
تو از فقر و غنا آماده کن ساز و زور
هنوز از خون من در دروازه آب سیر
هر باید هر آینه نخت از چشم خم
هر باله شور زخم ز شکست تصور
تب سمع محبت نشکند صحه که

جوانهای او هاست با بخت نزارند

در چرخ غم گر بدست نماند پیرش

مهر سر نه سارجم الفت تا فسر بدو

چون در دارد گفتگی که من درم بر بختش

از آنکه رخ جو تما سار سلاش

برج بن باز در جعفر با افوت

رحم است بکلا خسته در چرخ آهنگ

فریاد در کس امکار نتواند فتنه

بدل از حق ننگ دلائل نبند

این ننگ ز کفیت جو لازم هر کل

حیرت هم ستر و مخمور میویم

نسب و نه بکینم و فایده مهر سید

چرا اسک بر از فقر هر که غش

کو نه چون شمع نه نفس در غش

در گوشه مهر نیند اوند غش

صبر در بسا ننگ با ننگ غش

خو سید نه جنس بر جو غش

تا زده درین دست بخت غش

مثال در این نه سکنت ایش

هر آنکه خمر گشت بر جو غش

بدل من و بزمیکه زیکتا ز الفت

خاکستر پروانه جو باد و غش

آه که نیند جلوه نقاب فروش

تو و صد معج گوهر تمکین

بحر حجب ما حجاب فروش

منه و یک اسک اضطراب فروش

انفعال است بنم اینم باغ
 جسم از نفس اینم است بر بند
 همسر اگر صد قمار سرد از
 لغز کار سعه همواره است
 بهو سپهر بیاں توکل نیست
 باغ جسم خرد الی لکن نیست
 قدر داغ جگر چه میله فی
 سایه پرورد جلوه یاریم

عقرب کل کن کلاب فروش
 امت با جهان خلاب فروش
 قویک سرعه سراب فروش
 نفس چندی و تاب فروش
 محمل واسب و خلاب فروش
 مستر تر سینه است آب فروش
 روبه کاخچه کباب فروش
 خاک پاکیه و آفتاب فروش

پیکاهم غمازه کال گرفت
 ماند بخت سیه خضاب فروش

تسک خاطر دارم هرگز فکر بد پر
 غبار مبتلا لاج طمس فر دارم
 چه امکان است نویسه شهادت مع اله
 نگارستان کجا جامی در نظر دارم
 سیه کال نهانده نازم هر کوی

هر چه جز آنسو سر به سر است بگیرم
 صد لایحه اینم دیوانه خراب فروش
 چو مهر و امان فاطمه بدختر مسکرم
 مبینا رزم و سفال به تصویرم
 زنت موم در دوازده وقت کاسه میم

غم تمت چه اکاست بر صیادان
 عجز نیست جرم غفلت تنبیه الله
 نه حرفی که بگوید نه سطر صده میخام
 کما کسر بر سر شکار حمد ناز میاید
 جها که میاید تاثیر استعداده
 باین طاق و سر تاجت میفرود کند

هر باب گهر است حیرت بخش
 مگر حیرت بود فردا عتق او قصه
 کتابا نظر دارم که هر است
 باین تمکین چه اکاست از هر گداز
 جو تخت فابل افتد هر خاک یک است
 نفس دارد و بانگر که بگوید میفرود کند

بجذبه نام بهر مرم لکن نه حال
 خوشا هر چه نه این همه بوند تاثیر

اسکندرم آبله فرسانند پس
 هر سبب فروس سر کویر کز انجا
 کیفیت یادت ز خود میبرد
 حیرانان صدف صد نهک بیاست
 ما و غم اشکی و بگو سر لاهر
 رو سحر که سواد خط پتر
 ما بخران سر بر کباب بنویم

تا رفت هر پای تقاضا نهد پس
 حاکم همه گرا آب سحر پانند پس
 این همه جرمه محال است که بپوشد
 آیت بساط لب کو یا مهد پس
 تسلیم و فاتحه بجز حانند پس
 تانچه عبرت پر غفانند پس
 بخونرفت مژده دهنده صحرانند پس

پروانه نیز نک سحرگاه ندید
جز سوختن از داغ حضور سحرگاه
در لاله تو دل از زلف کافرانم
آنجا که بوی تن تو خضره تسلیم
همت خجل است از بهر دگر فساد
حسرت همه که قطره تقاضا خد کن
مفت غنا چهر اگر سیر تو لاله کرد

مستاق تو آینه فردا نهند
آن به که کسریست مانده پیش
ساز قد هست مبادا نهند
آن کسیت چه چرخ سراز نهند
که خروج تر تا بشیریا نهند
تا کاسه حریوزه دریا نهند
زین به کسریست دنیا نهند

بهر کسریست دنیا نهند
آنست که حریف است لمانند پیش

گرفته اسکندر ایچ آباد ماه
سزار خرم جمعیت است خجسته
اگر زرم جنون ساغر بحال افتد
طرب کجاست در غفلت انجیل است
در ستم کن کوئرد گریه باشد
رضی طلب هر ایل زمانه پنجه بند

چندر دوا و دلاغم بیا و شمع
غبار لاف می کند برین زرق
چو کرد باد تو لاله کج حریف با رقص
هر نغمه غلغله محبت طوفان رقص
سر رین می کند بمیل و رقص
بوی طبعین سبزه برین طغیان رقص

فضولی آیت ضطراب کم ظرف است
 زنجیر شود و کجاست بنو نماند کن
 کس و بال هرگز تنگنا خجالت است
 نفس بدوق را بایت بیفا خجالت
 مگر بیاد فرو سر غب الی ماوراء
 مکن تعافر اگر فرصت نکاهت
 بعثت ما نفس مقید چه میساز
 باین ترانه صدرا سپند میساز

بروی بگر کند قطره وقت با برقص
 بکام هنر کند ناله بنیستار قص
 سزار مابد لاسنگ کجاست بنهار قص
 و گزیده سر کند در کجاست زندار قص
 ز خاک راست نیاید هیچ عنوان قص
 سزار کاغذ ماکه است سمار قص
 با سنگ صدف نلار و بدو سر کار قص
 در تارنجی توان ز دست مکار قص

طبر ز میج کمر هنر کند بدل
 مکر و شک در حین بچشم حرار قص

خلفت سمع و ادریز قحط جانیض
 بیوه بر تکانده و هم کجاست
 از صبح آنچه کمر سر غم فرب
 نام کرم اگر کس نور چراست
 حشر مهنر ز کرم کجاست میکند

قانع باشک آه ز آب هموار نیض
 قافون این بستاند اردو انیض
 خمیازه میج سینه نشسته خنده مار نیض
 اینجا گزیده است ز غنایها نیض
 اینست هر کجا بیاست پریض

اقبال ظلم پای بادجر رساندیم جنت خواب باز کردید و رفت که حقیر بنظر عرض نه بیند از ده که منصب را غر خورشید هست در کینکه ساز محمود لغز خواب در که صبح پرت	کاینخیر سد ز ضعیف دعا می نسف ترسم ز کینه و کمر خنهای نسف تا چشم کیت قابل این تو نیای نسف کلزار غیر ابرندارد و نای نسف چن که است ناله کند رسای نسف افون لر سر مرده صفای نسف
--	--

آنکه صبح میکشاید اینجا و آنجا
 بهر بخت زلف تو خالیت جایی نسف

مباد و من کس گرم از غرض تو هم شیشه احتیاج یکدکست فضای سحتم پایال استغاث ز بحر بهره سیر ز بند چشم جفا حریف تیشه ابرم بود آسان هزار سپید پرد از چهل غنایت نداشت ضبط عرق عافیت	کف امید خنابسته ام بخور غرض منزیم و کز نه ز چن از غرض هنوز در خرم زخم از غرض پرست منفصل که کاسه بکور غرض خذر کنسید ز فر باد بستر غرض چهار تمام فراطون شد از غرض کشیدم از لب شرم غرض
--	--

سراغ انجمن کبریا ز دل تب
برو کر سر مرده که سرم بر نه ایم

طبیعه و گفت چنین که مقدم بر عرض
سباد پدل تا بقدر زبون عرض

حکم از بدست پادشاهان و محیط
قاصد که شوقی سر ناخدا دارند
عرب بر اندیشه فال انظار میزنند
گر چنین اندکی جوید بسع روزگار
سفر بزرگ که در حین مینست
طبع چو نماز اعیان وطن هم نیست
هرت در ساز تعلیق میوشت بخت
سفتت حال ضعیفان بر زرنگان
چون بغلت غور فکر آلاک و خط
چشم خیران محاسبه فیهست

کستر ز تسمیه بد که سال محیط
موجها و دریا هم تا در دلب محیط
میکنند که هر نیم نخته ابر محیط
رفته رفته میخیزند در حین که محیط
همچو کوه بر موج مالاکت جسم محیط
میکنند حاصل گهر در تیر محیط
میکند به در خور امواج بال و محیط
خار و خشک با بچول جامید در محیط
آب گوهر که نه نمایند که در محیط
در طلب هم گوهر نیست بل در محیط

مسکعتر از باب مغر و دیت

پدل که چشم ترنج و میک که سان و محیط

نبود قطره از علم این کتاب غلط
 فریب زندگی از دست تو غلط
 شکست به محنت طاعت غلط
 روز و وضع جهانی که سرچشمه باید
 رجوع اصل خطایب و زطنین غلط
 نه است آینه موج آب غیر محیط
 جهان جز بر غبار منقذ است غلط
 بروی زمره مرکز چه آبرودار
 بفرق حال نیست حال است غلط
 بخواب دیدت است هر کمال غلط

شعور ناقص ما که انتخاب غلط
 صیقل لایق که سرجمع غلط
 ز زنگ باخته که بر ما متاع غلط
 در خلق کور و اوست اسرار غلط
 گرفتار است ز سرچشمه حساب غلط
 بجلوه خور و دم از اندیشه غلط
 در اله خانه نخوت و افتاب غلط
 نه است علق سرمه لایق کتاب غلط
 عرق زائنه سرخیت آب غلط
 اگر غلط نگرینیت حکم خواب غلط

زقطره قطره عیان دید و از سیط محیط

نگرد و فطرت بیدار به حجاب غلط

در ضبط انقباض طبع هر چه غلط
 دماغ محروم همانند غور است غلط
 در هلاک کل سنگ عین غم غلط

جز گرفتار ز تابسته با گوهر غلط
 سمع لایق از غم جان چاه غلط
 خواب چمن نهج نصیب از غلط

گریه ات ز کنی نبش صبح حیرانم
 کسب آن سر سینه خود لایق گشت
 ظلم بر ابله ز منع کامرانیها کن
 رغبت نفرت بهست و دوزخ می کشند
 داده ام از حال محبت بباد
 ای که می خواهر حسن محفل اعیان شو
 لذت دنیا غرار ز دینجیهای مرگ
 جام قسمت بر ملاک استخوان و پوست
 چون کمان بیاید با کوسه تسلیم شست
 صنم کنی اگر پیرایه مثال نبت

با مرگ کیفیت خمیازه سانس خط
 میکنند آینهها ساده از جوهر خط
 غیور جوع و سهوت نه دنیا بکا و خط
 تنگی میباید اینجا ورنه از کوزه خط
 مرغ بالا جز پریشان ز بال و پر خط
 غیر ازین گردیده است هر چه دیگر خط
 کام زهرانه و دود تزعیت از سنگ خط
 نه نصیب خضر حسرت جز با بسکند خط
 خانه دار و هم لاله فکر بام و در خط
 اگر کنز آینه از خورشید روشنتر خط

بهر نه ز ولین موزن طبع مجنون مرا
 گرنبا که سودا کسر و سر خط

سوقدرت خیا لیکه نهان دارم
 داغ چون حلقه زند خط امان دارم
 در تما سکا که پرواز دکان دارم

هر چه هرگز رد و وقف ز باد دارم
 خاسته می شود حسرت پرتخ نهان
 زک آنقه متاع همسر آریام است

بهر عالم اسوده دلی خاموش است
 اضطراب طبعش سوختن داغ کس نیست
 نشو شکی که در مهر و سرگهر
 ضام رونق این زخم گلدست
 نو و صیقل آینه این زخم چهر
 زعفران زار طربسیر رخ گهر
 سوختن صفت تما سوده باز کند
 با تمیزت چایس چهر سالفت
 خواب مرین عاقبت کسده چهر

خارهای خود از دست زهر
 آنچه مهر پر پروانه همار
 حسینه محال است بهار
 سوختن هر زن دگران همار
 اثر زلف سوختن همار
 نوبهار دگر زلف همار
 گزینش زین کیمین خواب همار
 زلف خود پر پروانه کمار
 سر نه سحر کیمین دگر همار

رفتن ازین خود طر خرام و گشت
 بهر اینجا صفت سرور و ارام

هر کجا که بیا سجد است ساز کعب
 پسران کن خاک من باله نهانند
 چو تاب موبه که هر کج نیست
 شخصت یمن ز پروانه همار

چو نه نوافلک فتح بهر و از کعب
 میرد از بار مهر کعبه آواز کعب
 سجده انجام است هر جا دید آغاز کعب
 بهر کجا که از کعبه کعبه آغاز کعب

ما ضیفای کلبا مانس سلما بست
کر مافی از تو اضع حصا دین
لکست یایم چو کله خیر تا و ایا

بجای بکنیز و خاتم انکذ کوع
تنع و غولم نمازی شد پروا کوع
بر نیلک و دغ بجایم نماز کوع

سر کیه از ادع کسر حصا دین
دیگر اسر بل چو هر زاع کوع

با غم خجلت نیس با سر و کار طمع
غیر نو مید عسراج انقد رام حصا
عمر و حرکت یک طوق فرخست
آسمان خیزده یا سر تو فرم کند
بانیان از تاج اندیشه غرضت
بهر تعمیر خیالی کر قفس و یلار سر
زجر عبرت نیست بیه ماحت بیگان
خروج جاکسند از غرض بیاید
که کمال خیر غافلست تعب و خلق
بزم چندین حرمت آنور فامست

جنس استعراق و باطلست
عالم بر سپین نزد مریض بهار طمع
خجلت عیاضی بر سر کله از طمع
اتمی هر بر هر دست کمال انبا طمع
خدمت بهت محال لب پست طمع
خاک هزار آبر و کل کجاست طمع
لب گزیده نکند دندان اطماع طمع
عمر مات مدت از پیکر خارج طمع
بهر اقبال گدای میس با اوطاع طمع
باید از شخص مل رسید مقلد طمع

گر همه بر آسمان خود هر نظر بردن
 از غم چه طریق استعاضای خام خلق
 نیست موقوف به احوال برام طبع

چتر قره با من کو ز نیست دیو طمع
 دست بر هم بود و دکت است رفعت
 بستر لب بهم کمر بست هرگاه طمع

بنیاد رسد کفر استیلاج آمد بعض

محرم لکن غنائم کو آثار طمع

عالم همه داغ است ندارد اثر داغ
 هر قائل که گوید استمر از خبر نیست
 نقشه زور کشید به طاعت است
 محو کف خاسته زورم که تبعت
 عالم همه در حیرت عشاق نیست
 کس را غرض تحقیق ز تقلید نکیر و
 زنی دگر که کلام لغو نتواند
 عمریت بخت بیکه عجز میقیم
 فریاد که کس عمر ز نوید مطلب
 اینج که بوسه و فانی بنیدیم

در لاله پستان نیست کسر لا خبر داغ
 در زیر سیاه حرست هنوزم سحر داغ
 از سحله سرانغند به جز اثر داغ
 آنکه صفقم منیه دماند از جگر داغ
 برده تنید است هجوم نظر داغ
 تا هر که لاله نیر حشر به داغ
 نخلیب بوسعه بهار عمر داغ
 در نفس قدم سوخت و داغ سفر داغ
 خاک آنکس ندیم جز آتش سیر داغ
 دل داغ کس و حلقه نو خرد داغ

حسرت کسرت آینه سوخته جان

بهیلا کسرت جانم ز بردار غ

نیست پروانه فرقی قابل هلو سر غ
سیر این بختم وقف کسرت مرده است
یاسر بر عافیت احوال مرده است
دراغ انجام نفی سخت عقوبت مرده
برق آن سعه که حسرت زهر می نامم
آید از عین کسرت سیه خا
عشق در خلوت حسرت انجمن لاله خور
سیر ستر خور برق نه است مرده
طبع روشن ز غبار و جهار آزاد است
غافل از مرگ با فزون از تنگوار است

حسرت سوختن میکدم سو سر غ
بر که ختم نموده اند کسرت سو سر غ
منی خاصیت پروانه تو تو سر غ
ترسم آن سر به ماغت ز سر سو سر غ
مجدد آید بطل است بیا ز سر غ
کسرت پروانه همان سر کسرت سر غ
حب مرده سر پروانه بکاو سر غ
سعه در هک غرق می کند از سر غ
تیره کا رخت تکلف نبرد سو سر غ
سنان مرده نفی صبح بکیو حسی سر غ

نهک پروانه اینم زخم نلک و سبلی
تا بیا نکست کل و کسرت سو سر غ

تا میگرد و تبا فتنها بر طر

میدود احوال را چرخ میچ در با هر طر

بسته اند از سفر ضد انفس کائنات
 هر مصفا که با محبت ساختن
 سر یوانکار از ملکوتی با
 عالم حق تا این در از غیرت
 هر کجا سوز نماید دل به سحر
 بسجده آینه مثال زشت خوبا
 تا نیرد هر حرف خلق تو گوشت
 عافیتها و بهائت هر روح
 که زمین گرا آسمان نیز نک
 قطره کو گوهر که فخر خیزد

که انداخته از سر یکدیگر
 بسته آینه میکشود بر و سر
 جام لبر زینت هر جانکاب
 جذاید بود با غراض چهره
 پای خواب آلود میکشند بر
 سر که دیدت اینجا با سر دیگر
 خویشتن تو سر که دوش با سر
 که آدم گشتت کفر با و خوف
 سفر از نطفه افتادست با و
 جمله در اینم اگر ای عشق بر

پهل از سر سحر به غفلت
 سبزه خواجه سبزه چو شکار

اگر برکت این جام ملکی
 تا دم تیغ کند کلنجار با
 چون سحر از فکر بر میگو

سازد از زلف تو بنفشه گل
 که خلقت خورشید از سر
 هر که بود بر منوال کمال

بزم امکان که دهنه گفتگو سرایه اند
 غنچه وار زرنگ جمعیت یک گفتار
 قامت پیر زلف رفته لا خمیازه است
 گرم ده طپس رویا و باغ خفته است
 ریشه آنکه کما هر خاک این کفر کجا
 حشر سبب فانی فکر عاق فانی
 محو است میکند دریا جاب مجع لا
 فیض مستراح چند آنکه چار و روزگار
 از چرخ تا انحراف تیغ دل است
 یاد رخسار تو سامان پیرغان کنید

جامها در سرتنگ شیشه قفل کج
 نه پریا کل اینجاست بدنبیل کج
 چشم جبرانت کرسی ملک کج
 نه خراسان است خزان که برادر کج
 سرو هم چرخ قرمزی این غل کج
 کل همان غنچه که ده طپس کج
 جزو از خود رفته دارد کمال کج
 در نظر آدم محراب جام ملک کج
 بوسه بر تاج محمد و دل کج
 هر سر سرور کنون خواهد و مید کج

نیست پل در ادب کاخ و کوشه مشران
 شیشه لا جز نیکو که دیدار قفل

بخوان ساز شکفته که گاه عین
 جای آید با سداب که اندک
 بکعبه آب است صحرای سحر است

در خزان است هم در دما عین
 نسبت به لعل و لبرای عین
 روزی که بکسر زرباب عین

ساد که دارا اما نامنزان بود
 عیب یار کین خیال مغیر یار یک
 هر کس ترا خاک کوهی ز رنگ بخت
 حرص هر جا غالب افتد بر جگر و دانه
 هر روز منور رنگ شهرت انخوریست
 با جگر خود دست نیست پسر عیار
 اعتبار حیا زین بر بنی افتاده
 خشم هر که در طبع زکا دیگر
 دل یار از بهر کس تا قاتلش
 محو لعل لک فسر و نرغ آب گشت

حلقه دارم لا خاتم کما
 عرض نقصان تو دوازده یار
 خورشید که در فسر و نهار و ان
 در هجوم تنگنیاها متناهیست
 سودا هر که تخمین یار
 آبرو در میخ خمر نهانست
 جانکینا بهرام دیگران
 آبرو در حاتم افر و تر زکا
 استار کی در وی سکای
 بهجوم تاراک خنر نیست عیار

نبت پهل کا و سترام بر تشنگان

در سک حقیق با خط اما

زخو فر و ستر روز یک در تنگ
 بقدر اکرم با کجاست اینجا
 نیمه طرف نم خود ستر و هر

چو تنگ تنگ حکید پخته نم نون
 معلقه خنق آید بستر و ان
 برو آب محال است آید نون

تو ناخدا در محیط غور بستر رخ
 بنیم چشم فرو صول معصدا
 باعتبار اگر دوار سر غرار رخ
 بدو کینه ستم پسته زندگام
 بقدر غرور در طمع کمال است
 جز اینکه کلفت بیجا که چه سازد
 ز صورت در همه غرور و پایداریت
 بحسب بقدر زلف صفای در حجاب
 و بال هر که گاه از حد و آرا
 در محط در صحرای غم سر

زنجیر فرو رفته ام بجانم
 شرار ما که در خمت ره فرستد
 کشاده رو و لرزه بر محبت دل
 کما ز همان نفس میگوید زور خند
 هر که در کافیه سر زنگ است
 چهار المکده و آرزو نشاء آهنگ
 فدا ده است بهما بقید کاه و خاک
 کسوف و ثمره آینه لاست فتنه رنگ
 نه بسته است کسر با کبر دنت پوشک
 حیات نفس بیکه چه قافیه رنگ

چو اقامت بختیگر کنی بیل
 هر چه شکست نملک و سر سینه ب

زخم تیغ ز تو بردم ام به چو بال
 قائم زین چمنستان برک برک کلی
 عاقبت هر که بجهده فروسیها که

ایستاده وار و غیظ کاسته ام به چو بال
 از تبسم لبر انبیا است ام به چو بال
 در دین سپردن به ام به چو بال

صغیر است که آینه گشته به چو بال
 زخمیه نه علم او آینه ام به چو بال

نکو عرض کالم کلف چه به عجز
 سقف کو تا نه فلک معروض عسایت

بیل از هنر من به بر کاست
 سام لا یحجم به اکاسه ام به چو بال

تا بجای زنگ گرداغم بگردیا کل
 محو بنم بینم که زخفرا طهار کل
 تا یکم صحن به که زخنه و یکل
 می کند لیل نهان به غنچه منتقل
 هم ز خورشید به در گریبان خا کل
 خاک را به کبریا از هر نفس بار بار
 غیر داغ و زخم انگ آب به سمار کل
 می شود به چرخ به سر سمار کل
 به غلظت زیب هر چه هست تار کل
 به کجایا که همان به رنگ به کار کل
 سبز چرخه که سبلی که گوهر بار کل

نوبهار آمد باد او من بهار مهر
 در کعبه تا نیکه هم آینه دار ناز و آ
 باغبان از کردار چمن غافل بهار
 ز غم و سرور و از کفر و سرور
 تا نفس باقیست با یخ هم لا حصر
 رنگ و باغ و مسموم بهار سراسر
 گر ز اسرار بهار عشق به زنجیر ایم
 بر لب غنچه خیار گر سر آینه بهار
 این حدیث است به روغن و زرم و قا
 جلوه در پرست تویش در گنبد کن
 به شعر تو نما به بسکه بنم به پرست

بحسرت غنچه ام بغیر لیلیا و طرب هم
 بپند منم نمیدرقاع که نه تر نه فصل
 گفتا کسرم بکاف و غوغا هر تناسل
 و دواع آگاه بود که ذوق استقامت و دار
 نیندلم چه نکت است سر محبت لا
 بخا مو کسر ز سادع جز تصورم مسو غافل
 در دود فکر به سامان و وضع جباب
 و جام حرم و کسرم کسرم کسرم غری
 در صحرای کسرم کسرم کسرم کسرم
 که اکا حرو و غافل کسرم کسرم کسرم

خدا و کسرم کسرم کسرم کسرم
 تو از هر چه مراد و روز و منم کسرم
 جوع لاله هر چه منم کسرم
 در صحرای کسرم کسرم کسرم
 در صحرای کسرم کسرم کسرم
 شکست هر فغانها و کسرم کسرم
 بزنجی کسرم کسرم کسرم
 فاسد انعام کسرم کسرم
 غبار کسرم کسرم کسرم
 تو زنده کسرم کسرم کسرم

بهر کسرم کسرم کسرم کسرم
 در صحرای کسرم کسرم کسرم

در صحرای کسرم کسرم کسرم
 یاخته خاک کسرم کسرم کسرم
 یا ناقل کسرم کسرم کسرم

آند کسرم کسرم کسرم کسرم
 خط کسرم کسرم کسرم کسرم
 مسترد کسرم کسرم کسرم کسرم

صبح کله کامرای بختیستم ای جبهه تو از چهره دوستم خوش مسکن و مونس ساعدم یکمهر نوبه با فرست بر مختصم آن غنچه تعافل و سر بستم بمنیستوان کسب با خجرت بستم چرخ سپهر پیا بال و پرت بستم چراغ شک بر غریبم و کسرت بستم	صبح کله بزم از غنچه تعافل از غنچه عنایت کجاست التفاتیم زینهار جو غنچه ناز از رنگ با کیم آورده خط ناز بر قتل سبک با هم ای آه غنچه در خفا کادب با هم گر برق خوفناک شد با غنچه خجرت عوض طرب و بال است عشق و رنج آن به در کسبم مایه ناز و غنچه
---	--

از صبح باغ امکان غافل و سر بیدل
با کوفت نه نیست ای کسرت بستم

دو عالم فرو گشود و بادام گیرم نه مردم نه دوزخ و نه آله گیرم خونق کسین صبح حرام گیرم محال است اگر دانه دانه گیرم گله که کسوم ترک ابرام گیرم	ز سودا می گشتم تو کام گیرم کسید و فایم ز لعلت جلیام سه ست کسرت نیم و ریه نیم ز بسرت هم ننگ تند ویرم حور که طلبت سالک طعم
---	---

چو بنوم چه لافتم بهماستی
 جز این سخن منسوب غنچه دارم
 ز ما که خود خلع عیسی میتر
 کند نفس هر صیاد عفا
 جهان نیست جز اعتبار من تو

مگر از عرق صورت دلم گیرم
 ز غم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
 چه چهره کس با سایه بر بام گیرم
 باین نارسا زنگر نام گیرم
 تو تحقیق دان گر مرا ده نام گیرم

تجلیل سرو بر کمر است بیدل
 همه گرد وصال است پیغام گیرم

که آه آه آه آه آه
 زیر محبیطم هو سر گوهریت
 فارغ از طوق و فانتو لایست
 تا سوم محرم خاک قدمت
 صافرا آئینه منظور نمیت
 بتاع طبر آبا و مهربان
 رنگها جمله سراغ هوسان
 سزا این سخن بهر آه و نیت

روز شب ساخته میجو
 هر گیلخت میجو
 گردن فاخته میجو
 سر انراخته میجو
 خانه پر دخت میجو
 آتش اندخت میجو
 کوه پاخت میجو
 از طرف فاخته میجو

چشم هاشم است ساء خلق	قدر ساخته میخلاه
----------------------	------------------

چرخ سر تا تنای بیدل
ناله ساخته میخلاه

عرق و عنا احتیاج بافتاب در کلمه سنگم کار خجسته بود بخود تا میکشام چشم از سرم آب میخ ننگ با کلوین ذره نیمه تر خور در خیال دارد حکم حرم بیزم وصل نام مستر عاشق میخند	ره صد ویر و کشتن خاک و کوه است کلمه اما خیال نه میخند کلاب من سبک ویت سر سکانه وضع حجاب من در روزنم و بسیار پس از حجاب مردنیکسرت سر صید کباب من ز فکر سایه بگذر آفتاب من
---	---

بیمیز کردید کفر از خود رسد
درین دریا را از خود بجز هر حجاب

ای اثر با خرم چشم حیرت من جلوه اسباب منظور تغافل خود سر در بساط کرب و سر ترک قاصد کما اعتبالا غرور و غرور ماسک است	هر کجا با من نه آینه مرو و بندین سخت مکروه است دنیا چشم و آرزو خانه را با حجاب تو که فتنه بجزین از نفس نه زین بالیده بر آه حزن
---	---

بند کمانک کج ز طیت با میرد
زندگانه دهکایقدر ز تو چو پست
چند خولک هر سه بیگانه نهان

میتراود لاکستر ز جد بهر کمن
ز کمال سنج لاله عرق ریزین
جمع میر وید در محفل جوش کسین

یک قلم سوت است بیل کف و اماندم
موج عوض تازه رو تر و دل خیرین

خواه غفلت کی غم اهرار گاهی زین
دزد تا حور لید مکار گرم ز خورشید
هر قدر غفلت فرو تر لاف شتر
جاده اگر باله بین شاهر است اوج شیر
در تمام اسگاه بستر کور نتوانستین

ای عدم فرصت و در هر چه بخواهی کن
یک قلم با هر چه جوشد سوت بهر کرین
اطلسم خواب با فسانه کوهما بین
ز کمال قهرش آگاه لکمر کرین
محرم آن جلوه گویام کن کاه کرین

اعتبار اندیشه بدل ندامت سازین
کسب محفل و آسانست جانها کرین

نه ناله با هر ماتا کار مید رفتن
همه دگر آرزو با هر چه بود پسر
آهنگ غنای ز کسب تا خیر و

زین همه صدمه صرف باید سپید فتن
صنعت یک به هر چه تخم دیده فتن
لک فاجعه کسب باید دیده فتن

قد و تایی هر را بروی این کسارت
 زین باغ محو چو کبریا تو کسارت
 ز قمار سایه هرگز و اماند ماند
 چو نعل سحر که آخر به مال داغ کرد
 بال فغانده آه با کوه حیرت نیست

کز تنگنا هر ستر باد خیمیده رفتن
 برآمد زین بند و نهک پدید رفتن
 صحرای سست رهرو از آرمیده
 در زیر پاشنه از سر سیده رفتن
 با غل ز خوبی و مالا جوده رفتن

تجیل طفل خویان ساز خطاست
 اثر کس بر کس نهک حید رفتن

حیال اوست گمان خوی پند با طفت
 ز کسرت خال غیر از سجده کار بر نیاید
 در زجاج معروض صد و یک کوه
 دماغ کلنت گریست گریست کن
 گدشته نه جهان زنجیر و ننگ استغنا
 ز دست هر چه آمد مفت و در سبزه

عرق هر سر بر زو صرف تمیر خاکن
 عبادت کن عبادت کن عبادت کن
 تو هم بار بردی الا و کفاف و راز بار کن
 ز مهر قطع نظر بنمای چهره عبادت کن
 همیست که بود معراج همیست که کن
 دماغ جود صرف و رد اینها صرف کن

گردن باغ طبع هر چند حاصل از عبرت

چو کین زین حسن با سیر به قاع کن

گر باینده ماند که مطلق عناوینم
 اسبک بنوم تسلی در فراجم هست
 جبهه در کیمیر عین فرسود
 بید باغ و صدم بود استعجاب
 ز کس که چنبره تیره روز را بفرست
 چنین صغیفه ساز که بر سر است
 من که ز خود فرستم و سوار آمدیم

کلام اول در ربه کدناخ اجم
 ز جگر که فرو نام رواست
 عاقل لا قبله ام که استخوانم
 تا بیا آید بیرو از استخوانم
 بعد ازینم جوینم و یک کیمیرم
 گر بگردم و هم بر ایم که استخوانم
 محرم طرز حرام او چنان اجم

یکم عمریت بجل خجلت کونما
 در عرق ماند که سرخ شام اجم

بسکه نامور و فام کیمیر جان
 بخود و راجرت میر شنبه
 در هر روز که و شوم بای زند
 غرق فادریج جا بید از الامیت
 گوهرم از مغر فرودم غافلگیر
 همچو هر سبلی خمار انعام

هر چه بگویم که من و طبرستان
 مستطاع که در یک و شنبه
 گر همه تنه که نیست با تن
 اتسم خاسته افاد و بنای
 سکنه میخواند و بایر که تن
 سرم با دست بایر که تن

گرفتار تو ای داد ساسان کن
 ای حجاب رخ فرو گشایم باید
 صحبت را با دنیا مغفول سازد
 غیر محمود چه دارد ساغر اقبال جان
 کاس سرو از جام اینجا خوردند
 جوهر اقبال نقد هر تنک سرایت
 اعتبار لا اله الا انت
 سلطان بر لب فرودگاه حرات
 تا کجا وسعت کند سیلاب اعتبار
 با همه شهرت فرو گشتان بیعت

پست ناخته تیر ماه و حرکت کن
 کیف فرصت غم را نه به بین
 طاعت هرست از روی کاغذ و دفتر
 بیکلام خمیازه مراد عنوان کن
 رسته وار می کشد نام از گریبان کن
 فلسه هر تا کجا سازد با مان کن
 هر چو طاعت کن سیر جوا غافل کن
 نام ما هم سر بسک اندر دام کن
 ناقصان کو بهن برپند و گمان کن
 چون سحران نام است خرخره نمایان کن

بدل از کل کوه سر گریبان می
 نقش حزن از نظر هر چرخ حیران کن

در تب حراست سم میوه آب
 عمر ما شمع سپید بجلا تخن
 از بگل مغز نه روی خواب کن

از تب بوق که نه نقد تاب کن
 اشیا نغم تنگیت یارب بکرم
 نرم خوابی که نه از سر حزن

است کار که منم برودم آورد
 و تنه کار ز و ناخمت بهر گشت
 آسایان کانی که قابله خترندید

گر همه چو گوهر اندازد بر آب استخوان
 ای هاکم نیست کیام آسایان
 جز بدست شما فروخت مصداق

صبح تا دم میزند بیل چو منم است
 گرفتار لب نام میجو آب استخوان

دست جوت دیدم کفر معصوم در این
 بکه چو منم تنک سرایه اینچنین
 پرست غافل از قطع تعلقات مبار
 با قاعت کینه حرصت نخواست بدین
 با همه لغت چو موج زدیکد گر بهکویت
 دعو کاذب کواه از جور سبک
 سوق بیایم بالا مهر بر کار نیست
 سر کسر تنک سیتها مالک میجو

اینچو منم کشته خواندم علم در این
 یک کلام هم در گریبانست هم در این
 صبح ۱۰۰ نفی تنم دوم در این
 تا یکا چون مار مرگوشم در این
 عالم زین محم جو کسیدست م در این
 چون زبان شد هر زده کوم در این
 اشک هر جا می شد ۱۰۰ قدم در این
 سود نکستمالا سر هم در این

بکه چو عالم شد فلاس میایم

نقش را فرغ نمیرند و هم در این

باین حیرت اگر باشد و سزاگیزین
 بچندین جاکنی موی سفیدی حاصل
 اثر از رخم نخیرم دو بالین نه سار
 ازین مشت غبار آری کین دیگر غریب
 باین آثار موهوم تیزی که خم حاصل
 الم پرورده یاسم هر نفس ننگ

بقدر جوهر سیه مرال صغیر من
 توانم سید سحر کوکبن از جوی تیرین
 برنگ آن شکست آب چکانهای تیرین
 نراج چنینم مورد گردار خمیر من
 بچم کیست فغان زده چشم خمیر من
 گداز خویس میا بسد چو شک طفل من

بکج چرخ سیدی دماغ التفاتی کو
 در بحر لذره فسانه گیرد گوگیر

مه نوم نماید آسم از آسمان بار
 نه کس از کس نه دریا هیچ مراد
 دم تنغ تعافل آکا خواهر ننگ کن
 خطا نیست بهر جا برات تا نکند
 بیا چنین بروی تو دریا هم خوش
 اگر محج حیرت کن هر برقم سار
 بدوق بجهت ات طریز ناز

قصه کجکی مرآید اشارت آسار
 بعالم فتنه که هم سهاجم و همار
 هنوز از کرد و استخیم بخوابد فساد
 عرق اشوید از لوح حیرت فخطا
 شکر سبک برده خندیم کار
 رنگ ماه نو در چشم میگردونهار
 بجای سهر میرود ز خاک آسمان

عروج بستر الیوم سر و غیر بنام

نیاید از یکیم بحکم الاستار و

بوضع سر کسر لطف تو اضحی جم

بحکم صلیت تنعم بعرض امتحان و

هر یک کس نیست سید کاو

ای سایه داغ مهر پستانم و

خاکستر سینه و فاطمه کو کس است

یارب علاج سوخت حبابا میکند

مشکل مرا چشم حسین زهر کجاست

کو فیه صبح کس نم نشاند زرت

الای کس زبان اگر این خلعت آورد

سوقت فلان زهر و جهاش نایب

ایست شکست تغافل مرا آه ازو

ماهم کشته ایم بروزیما ازو

افسوس مرال که بخود بینم ازو

داغ کلفت پنه گرفته ست ازو

یعنی خیالات لغز و غفوکاه ازو

غیر از عرق مجاهد با چشم شکاه ازو

خاک تو کز نسیم زهر زوید گیاه ازو

چند تنبیه هر شکست کلاه ازو

سماں شکست چرخ پهل و هست

کسرم تو کس عرق کاه کاه ازو

کسور سپند محض سر کسیند و

گوهر کس آب کسیند ز جبین و

ای غیب بدر و مهر مار سینه و

ما از و مید و صالت غیر ویم

زینم که تهمتر که نفس نام که عالم تمام معبدتیم بخوشت تا چند هرزه از در سر که چنان تیم خضر مقصدی ما برست کچین نهال طرب بر تعلق است انجمن ز قامت پر حشوه نظر از نیزه پاکیده نوید فرست	چو صبح یکد مر مر نزار کسیده هر سو رو و سحر بن لک چکیده یک قطر غنچه و غنچه و غنچه چو سایه سر چاک نه و آرمیده چو کوه باده از نیت چمن عمر است با سحر که نوز خمد خاکه رستق فافله خمر جوده رو
---	---

پیغام حشر رسلی رساندنی است

بخواجه خط خبر به پسر رسیده رو

نقاش تا شد اثر ناتوان او رحم است بردی در آسوجاه عمر که از فرصت کفر از زند مالا سرانغ کعبه تسلیم داده اند هر ساز از تملک نه خود خمد تعال نیست غیر غدا خیال محض	بنو قمار ساه موسی خان او مقاب نه نشد از گمان او از هم گد بسته گیر بهار و خزان او یغیر بنقش هر چه کم است سنان او و هم است اگر مهر سحر و سحر او خلف است خوف و سر نند مر او
---	--

حقیق ظاهر است در کلین یقین	در بستر است برخ غیر ستانراو
----------------------------	-----------------------------

پهر سراغ عالم غما تحیت است	آرخ نیست بانگ از نه تو یانگاز
----------------------------	-------------------------------

بکاید قاسم دد اجمک سر
سعد هر که کس خاسته افاده
بر نمیدانم خبر جوهر آلود
بکه موز و ناز کرم قاسم است
باغبانان قدر آزاد اسیر است
ایقدر رعنا ناله نهال احسن
پیکر الله با هر کس است
خاک بر سر کشتی با هر کس است

ناله قمر رسد آخر که نیند
نیست غیر از بال قمر بر نه میانی
دمن بر چپ پوستان سر تابی
صورت فواره باید ریخت اجمک سر
ناله بایست هر کس نماند جانی
سایه نخل در افاده است بالک
یکدم دست تهر سر ویدله اعضا
که بهار این زمانه حشر است

پای جز نچر و در سر کھکوا آزاد	پهر از سر کھکفیت خبر کاسر
-------------------------------	---------------------------

جو که حکیم آبله با پرنکاه او	چند آنکه میگویند بهمت بلند
------------------------------	----------------------------

کو عبرت اگر در کھکفیت او	چند آنکه میگویند بهمت بلند
--------------------------	----------------------------

نقش قدم که میسر نمیدو
محتاج عرضیت که کند عین
بر سرک ز نهام نفوسیم بار عجز
بگذار تا بیا و تمنا کس خمر کند
سهم هر محو آنچنان منتظر است
و او در کسوم نقابت کوده

ایست در سر تسلیم الله او
گرچه در استیناف کسک او
مالا کسک است اند باید کلاه او
هر قابل و فاست هر کس کلاه
آینه بر سر مرده بند و نگاه او
بر کس نقشب پاره پوشد گیاه او

گراز موج که کشیده رزخ و سواد
خود کس میکند طوفان و امانه نادان
نور و نور سر لاجانه و کسک
درین صحرا نوید چه سالام

بیا کسور بزم کسوزد لعل خوسراو
بها خجانه مهر و کسک کسک
مگر کسک خیال خاک کسک کسک
و بار هر که سنگین گشت مرافده

ز بار هر که غنچه پیک کسک
فغان از کسک مردم اگر افتد کسک

طبع کسک طرب اثر بخند او
آنجا که برق جلوه او عرض نارد

چرخ کسک کسک سراز بند بند او
آینه بوجو کسک کسک

هر چند هم جسم را علاج نیت
بجلب فرسانه طور بر میگردد

بالر سببش بر رفع کردند او
ما نیم سایه فرها سلبند او

بهر مسایر از آفات و زکات

چون مار خفته در بند دندان گزند او

بجای زحمت و پیرانه ات کو
توسیع بر نیازها بر نشد روز
حجاب آسمان و هم خویش است
بساط و هم و حیدر ندارد
کما صفت آفات و اما
نار و این قفس هر سامان در

خسرو خدایم آنکس نه ات کو
گو خاستر پروانه ات کو
زخو که بگذر سبکانه ات کو
تو خوفها نه فئات کو
برو از خود سرخ خانه
خوف آب که مهر و راه ات کو

سرت بهر ملک و سرالهرت

دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر باز فرستد و کار حسد
گرو دارم خضر امکا طمسم حسرت
سینه صاف و کوی تا دم نیزم

چرخ بر سر سر سبز از کلاه
نار و خطرت از صحنه مرخصی
هر مهر حاجت طلب نه پروردگار

چون که درین حرام مکس
 نامائست حرمانه ارسار
 صاحب هر کس حرام در عیلت
 طالت و صلح مال با کسی که در
 نگذردنست صورت مدد امر

چون هر که در واصل نکند
 عنوان آه آه هر که در آنجا واه و
 آینه یک مهر زینت است
 ناله که ارادت کند مسافدی که
 سمع محمل سر امانت است

زیر گرد و سر ز غفلت
 عمر طاعت پهلوی در کمال

نیدم در غبار خرابی
 مار طاعت فاسد عمل که او را
 صاحب هر کس در حرام و در
 هر که از خوراک نوبیاد پسر
 نماند از قافله هر که میاید

بخوابانند زمره در پناه
 نکار و معرفت بر پا خلابین
 تفاوت در میان پناه و در
 نفی مال در صورت خلابین
 ملک که بر عیال و غایب

نه که عمر دل آقا است بر غم
 بر خاک منزل که ام چو پناه

ختم لایق به پرواز ترسم

در نقاب صیقل پستیم

هر سرسویت ز بار التفات دیکر است
 موج قبل تولد که عدم پریند
 معرفت کرم صلاح ما و مسجده است
 این زمان عرض و کمال فلک آینه
 بحر کار کفر موج سر از پیش سر

بسکه کفر و خوسر است
 قلزم آبرو ز از خود طلاق
 غفلت است اما تو آگاه تو هم
 آدمیت دستر کار کند
 و آلاک یمنی ز سر است

بسته پیرا که بر خو زبان مدع
 عقرب لایستوا گفت دوم

برسته ات اثر و هم مدع است که
 طلب خستای پنج جبر و پنج است
 رخنه گشت که غوث کفر کج
 ز کار بسته قدرت را هر دو
 چو مار سحر در امکا حیرانی
 ادعای شمر طار جلوه است
 قاعتم نمکد بخت ز با طلب
 بر در ساجد کافر نمید

تو کز زبند هوا و انحر کجاست که
 رکن بنم تو بال تپاست که
 بصیرت سر اینجاست که گشت
 درین شب چاه قدر است که
 فلک کار افکنده هر کجاست که
 جوشیح بر سر مکان نگاه است که
 ز فرق مقدم یک گهر حیات که
 بهوش باش در بند این قیامت که

تعلق نه بهل سدر ابر بهلی	تا ملی که بفهر بر جاست کرده
به پیر منی که اسم تعلق بهانه صد از صبحین بر سارتر اگر گشت باغ و دو کر سیر صحرا از یحیی و ابر استن امکا نده سر سنگ نیا نام نم غب نه سازم دوز کر نین ما و منیت یاری محال است یوارت ام رر	بدل چهره سر بسته آسیانه چه در بجز ناله زنجیر خانه روانیم از خنج بچندین بهانه مجوبه با خاک گستر بهانه چار کیم نه خاک کویت روز بخواب عدم گشته بهر فسانه اگر جمله ترس مال که خوشانه
بخواب چم بند است بهل چو دیوارت افتاده است خانه	
بکه لا با نلقاست نگاه بزم ما بکه محو جلوه اوست کثرت جلوه مفت دیدن همه آفاق ز گستاخت	علم لا بحسم ماست نگاه نشسته کرب کفر صلاست نگاه کرگنده احوالی بجاست نگاه چشم کو باز شو بجاست نگاه

با تین مرتبه ها دارد	کو در راس دست پاستگاه
نزد چتر بلند خلوص کرد	چشم و آسینم دعا ستگاه

پهر لک جلیق قاسم بخیا
چه توانی که نارساست نگاه

بوی و صفت در نهال آینه	مرگ کند مهر کوم آینه آینه
غفلت دل بجز ساز تعلقی است	جلوه خلوص است یک غبار آینه
دهر اگر زین زنگ دارد بساطم	میچکد مثال جز اسکله قنار آینه
عصه جولان اگر ندارد در غیر	هم بروی یک میانه سوار آینه
پنجو غنای کشتی دیر است	در سگت زنگ مینم بهال آینه
پنجو چرخ جوهر که صریح نکاست	لغز از مایه هر که شطال آینه
درم اداب و نهال که تا تخریخند	بر کف دست جنب اعتبار آینه

اشطال زینت بهل و احاطه به وصل
خیر تم تا چند پرواز و کسالت آینه

هر از بطول تو مایه می	چرخ کشته داغ نگاه مید
باز که مردم لک و بهیمنه	هر عهده سکه زنگ پدید

بر کریم نظم کن نه حرم مهر هر چند خاک من چو باد و گلست صبح نازیب طربش و سحر میبایم ز خجالت اعمال شست شد نو بهار و ما نقش اندیم کردل ماحسرت اشباح حبیبیم محط و محبت نه هر مدعی من	عرض گنجد صد که است آید دارم سوز رنگ گیسو برین منعم گرفته ام بی نهک پرین نوید تر ز رنگه امین در سایه کلی به نسیم وزیده کج و لکبه خفیه آرمیده نوید تا بخونم عالم طبع
--	---

بهلی حضور حاتم ملک جم شمس
 پیکانی شکسته وجودش خمیده

که همه ز قروح و آله چرخ برتر بخت دم تکلیف نیاز تست هر حاکم تا نکرد وجهه فرس استبانستی ناوار کسیر کن نه طلب خشم برا جرات پرواز خاک لاکر نه نیست در ضعیف رسته ساز و عول شدا	تا ز پیکانی اثرم در بر کار در بخت یغیر از دیر و حرم تا کوئی لبر بخت حزن نماز غافلانه سیاه خور بخت ای نماز تنک غفلت پیکر بخت ورنه هر که میکش سر حریه بخت نه رک کوه غبار بر سر تا در بخت
---	--

هم ز وضع انگشتر سبیل خنجر گستر

از گریبان تا برون آورده سر سجد

در محیط کر فلک سج حیات بخت

با حاتم سق بل سبیل اسرار

غیر شور ما و من بر سحر دگر است

رخت مهت تانه پند داغ اندوه

ای خیال اندک طوفان آید محفل

کستر لاله بحر در سراب انداخته

عشق بر خیزد طبل از مانتا بخت

عیش ازین برغم نکلا سراب بخت

سایه خنجر کستر لاله از کجا بخت

مژده چشم من رخت در آب بخت

یک کلمه نیت پیر در صفت سر سحر

اسما طریح در نغمه دشمنان بخت

نیاز غمنازت حیرت آینه پروردی

تماشای سحر عافیت به استیلا

زیر کت غافلگی سحر استیلا

برو حیره هکار من آتش سبیل

ز جگر من محنت میزند این غم صغیرت

جگر آتش ز غم سبیل سبیل

زدیوان خانه شب بر آورده در

مگر میخانه کند کستر بر و نام بخت

نیاز سر نیز تکلان در بر طاق و سراد

هر کس هر کس رود از کس بخت

زبان من بکسیر بر آورده تا پدید آمد

بدونم تا بیا محک فریاد بیدار

طبیعت آنقدر کند دل فزیر محو شد

بهر کوفتتها گرم آهین سرد

که یکزه چرخ هم فراموش شده باشد
ناصح سخن ساخته ات پر نگین است
تا با غری چند نه بند بند بست
عجب به تسلیم تو اضع دم بین است
عاجز نفس فاقه سره متعذ
عمریت آب رخ ماضی طلب است
هست که که از جگر موایت است
خلو که تحقیق ز مثال میر است

سیرازه اجزا سرد و عالم شده است
رحم است بر خیمه که تو در هم شده است
آدم نئی که همه آدم شده است
حیف است بکین ناسده خام شده است
کونا که گرفت که هر چه شده است
ای جبهه همت چقدر غم شده است
کو یک نفس صورت بنم شده است
آینه در رخ تو چه محرم شده است

پدل گذر چرخه نواز خط تسلیم
بر چرخ اگر یک سر مو خم شده است

ای غم اشک بهر تل محاسن سوی
چه بهار و چه خزان هر گل حیرت
هر قدر رسته این لاله نال مهر

سیل خیر است خایه همه عسوی
جلوه محبت که آینه مایه سوی
بک کره آینه دندان لکوی

ایست در این چشم کسیر ندارند	ابجمل ملک انرا نیست مهربانی
نکافت کسیر نه سر جابحه	زب که بزم تنگ است فانی

زینم کسیر حسان فلک سعه فروشد
بهر سر قر زرب مان تلافی

ست بر سرم آمد رفت دل بدو	سایه بر سرم امجد ماه باله اغوی
زلف لیل القدر صبح عید خدای	چشم هر کس در نستر زینا گو
زود بخت بخور در صلح نه رو	کنج غنیمت منور رجا جلا گو

آسیا سال سوخت رفت نه حسرت
حضر زلف بر خاست همچو نیم خاگو

سر شکم حد حد سکه تاثیر	کنون از ناله در تارکی کس افکنم تیری
بآسانی مدانه آینه دیدار گردیدم	صفا در پی زنگار در دید سبکی
من سبق نلامتها که چرخ مخازن فوئا	نکست ظاهر ز چندین خانه یک کجی
اگر که اهل توان بر این از توانا	هر کس که قصه خجوانیت پری
چه دید از این حیرت آباد موهومی	تو در خوابا بآن هم عرضه ده آغاز
رہانیت از اندک سر بجز غوغا	بغانو خموشم نفهمم و زیر

داغ جزو کینه کسر خلعت است
 کسر تا که گریه بخت در دهر گردد
 غوطه ز نسیم ناز اگر بخیزد از رستی
 مرد و حست کردن با هر چه بر صلح کن
 خط بر کار کمال تمام افتاده
 با خود هضم چه باک جوهر فقر و غنا
 کار و انیس سر بایم از کمال ما بر

میست که انجم فی از بوریا افتاد که
 همچو صحرا دهنده و سافتاد که
 بر سر پای تو میندخت افلاک
 ای بیک روی مثل باجنگ افتاد که
 تا نسیان سرت لا محو پا افتاد که
 گفت در هر صورت نام خدا افلاک
 منزل با جاده منضم افتاد که

نیت بمن بدل نیتیم فرودیم
 نسبت به با نزل و ما افتاد که

یاد با آن که تب فغین عامر دست
 یاد با آن که ساقی شفا بر غیر
 یاد با آن که ستر نهاده پاند هر جا
 گاه که هر دو جو بر نیایم یاز
 آمد آمد خاک کس تا فکرم و سر
 فکرازل و فایکباره قطع لغت

در خطب غیر هم بن بایم دست
 در بساط تیره روزانم شمع دست
 چون که هر چه حیرانم معامد دست
 خدمت از ساقی میکرد غلامی دست
 یله و کام آنوئی سخن طرد کام دست
 در تغافل سخت تنم بر نیامد دست

ایند ز خلوت است کج ابرویست که
 بهمان جا که اکنون افلاک از ما جدا
 سوخت مهر اشتغال کرد و سرگردید

چرخ نگاه بی نیایا سر بر جردستی
 بر سر زنجیر با همه تمکین خراوردستی
 لغزای دست کاه دور جامردستی

تنی هم بر پهل باد حاشا
 که بچشم ناز میل انتقام داری

تسم از لب چمنی و گوی که باز
 فلک بر مهر ثابت سیاه میزد
 قبح لبر ز صیرت که میبار قصاید
 بجز من طبع جادو که بود بنفش کیش
 شهید ناز او خرم گرم که دوش
 بضاعت پیش من است چه سحر و جادو
 ز کوه اضطراب مهر و سر سبز
 نمک لایع محرم مهر ساز و فارغ از افلاک

سیم از طره ات چرخه در خورشید
 سباد اگر که آن خرم می آید بر کند باز
 در آن خجل که آن سیم بر سر کند باز
 خیر ماری مکر در دست افروزد کند باز
 چون بنفش موج جوهر در دم بر کند باز
 مهر آتش نه خجل بد خشم گرم کند باز
 بگو این طفل کینه از خانه بیرون کند باز
 چو طفلان تا با با حلقه مهر در کند باز

هر خرسند بر سر ز سوز افروزد

در آسرم جام عشق کل بر سر کند باز

ز بسکه کج قصه نگاه مرکانه
 سر کل است غمگانه بهار مگان
 ز خوبرآمدگان سوگند کردارند
 بجز کوسر گر از سرم جوهر دار
 لب بر تر از آذکانه غم زبید
 کشاده روزگار باب کمانه
 فراغ مهر از اسلام و کفر و جاه
 سواد مطلع مانیت آعد رو

بخوشناسم ما تخم کند خدا دلانی
 نملک آنهم فرصت نه گزینی
 غبار هم به نیست بیلمانی
 مباد و عور کار کی گزینی
 بست عجب شمشیر مع عیانی
 فلک محرم و سقفه پیکانی
 یکیت سبزه و زمار در مسلمان
 در انتظار نویسر بحسب قربانی

در سبوح سبک تا ممکن است پیلان

مکار است تا حیرت زو یانی

بسکه بروی تو خجلت که خرم زندگی
 چنین در دیکه باید ریت چه از دیکه
 کائنات کج عدم باد و مهر و ختم
 خجلت عشق و وفا سر آمد عدا
 بفسر گردیدن آفات افسر

بر حریفانم که دسوار است به شمشیر
 به که پسند قضای روح و جسم
 بهیچ شمع که لاله در شمشیر
 عالم است بار مهر مار که در شمشیر
 اسرار ابرار که مهر و زرد مهر

تشنه آب نباید بود کز سر بکند
فرست آواره که هم کند و کرد پس
هر روز میزدگان آن لاله ناز دیگر است

میگو آغوشم تیغ زده گشتن زیدی
تا کی میوه چو پستک خدایم
زین قماش بیع بیغرم بدم

سنگم انش بودی خجسته از صبح
بر کفن فو تاعون که از دیدن

چو خورشیدم محو نازک ادائی
فغان داغ هر کس ز بید است پائی
بان اوج اقبال ز یک پیا
پران شو قم غم و مرست
کباب و صام خراب است احام
نه آغوش از خرم صید صغیر
تر نیست در چشم زندگانی
ببالد هو سر هر سالو جان

ز موی خط کشیدم بهشت نوائی
فسر آسم ای تمیدن بجائی
هر دو گیسو بر سر منم بپائی
گر قلام اما بقدر رهائی
ز غم چمن نالم فغان از جدم
سر نکست پیکان نیرت خانی
ز خجسته غم جبهه دارم گدائی
کند عکس هر چه نه خجسته غانی

بنا ز خورشیدم شهر پیل
دو بالانه تنگم از بسینو

خیالت هر تپید لاحت پرور کرد
 نفس خرناله بر باد تپید او خرام
 ماسر الله الف سکر مدد سحر
 ماسر ماک را حرم آسوده بیدار
 بخت تیره ممنون تغافلها می گردم
 حریف کمان که از افلاک نامزد آزاد
 بنفرو هم اگر میکرد حق اثبات کار

بخلا غنچه پر نور لب لعل کرد
 بطوفان خیالت گریه حیرت کرد
 اگر آت می کرد دید محارم بر کرد
 و گریه جنبش مرگان بچشم تیر کرد
 فخر آینه ام بر سنگ اگر بر کرد
 چه کج می بین کرد و اع با بر کرد
 نسلت تیره هم سر حرکیان پر کرد

ازین به حاصل فسانها در دیر بدل
 کسر گوشت اگر میشد بایتر کرد کرد

چو محو عشق شدی ره ناهنجاری
 متاع خانه آینه حیرت اسحا
 عصا زدست تو بخت ره ناهنجاری
 جز اینکه خم کند حرص استخوان
 بسینه انقراضت هر نسان
 سر ناز ضعیف از غور سنان

بهر غوطه فخر ناخدا چه میجوئی
 تو دیگر از هر مدع چه میجوئی
 تو که نه کوردلی ره ناهنجاری
 و که ز سایه بال بهما چه میجوئی
 رفو حجب سحر از هلا چه میجوئی
 بغیر سجده ز منست کیا چه میجوئی

سغای سبز سبند و غبار آرا کیر	بدست آینه رنگ عاچه محو
زهر صحرای اجاج سلقه دست	غم مروت ازین چمنها چه محو
پوشش خاک کدوم در سرانگ خویش را	کس نکفت هر در زیر پاچه محو
ز آفتاب طلب بنم هوا کده لا	هر رسیده مال از ما چه محو

بجز غبار ندارد تپیدن نفست
ز تار سوخته پدل صلوحه محو

باینه مکن غملا فتنه در غلام سبلی	تبیح از خیال بر سر آبت پندلی
غلام غملا سبلی دست دعا	حضور دامان محراب سبلی
نحوه ساز غمزم چون که سامان سبلی	برگانت سوغیها مضر سبلی
سبند آهنگ لک زرات امکا غلا	سحر و حور که حدت سبلی
سرازمالینازم یاد محل برینید	بسا خاکسار یهانت کمر غلا سبلی
بطر است از خود فخر بسیار فتنه	خال مست خالم عالم آبت سبلی
که در بحر لک کتبت سحر خاک مرید	تو از بندار صحرای سبلی
ویل سخن عشق است محو گردید	نگه سنا غمزم و آد آبت سبلی
خیال نه است محو عمار در بحر	مهر و در کس طبع سنج شیری

تجربہ روزگار گشت بآئینہ ہم

صفای خانہ دارم کہ سیلانہ

گر لگو ہر ساز و کرد ساز روز
نفس خست لیکن جبار صمد
زیرت پای محل ماندہ تحریک مکانی
بخط عنبرین حرم کیر مراد تا بانگ
ز تہ پر در آلائش نازت غراید
کنند اینچہ رسا در خرم سامان
بروز اہد نکل مغرب ز براس آہنچ
ہر وار ہوستر کا نفس سوز غافل
تماشا زینہ و نیز نک ہر دم و شب
بجز روز و قدر نیست مکن حاصل کا
غور و غمبند دنیا حکم شاخ آہوانچ

دیکھتے تھے کہ کوئی زیر خاک ہے
چو کرد اینقدر پا چند فکر کچھ ہے
نگاہ بانیا زری تا با کہ چشم تر ہے
ز گیو سبز سدا دایہ کبرک تر ہے
بکرو دنیا کو اگر دمیانت تا کر ہے
جہا صمد خیال آں رخ ہر قدر ہے
تو محو طامہ ہر غم مہی باید بر ہے
کنند نالہ جہدیکہ جہد اثر ہے
نکہ کر نیت باید چہ سنیدن بر ہے
اگر چہ غمگین تو ان رستہ بر صدمہ در ہے
تو ہم چند کہم بر خودییرالی بیستہ ہے

بسرحد پیدل آلات ہر سہا

کنونہ وقت اکرام ہر سہا

کسب هم نمیشد و اشد ز خطاب نمی
 موج خجالت سر پیداست از لب جو
 گیرم ببت نکرد و بپای تو تکلم
 زان ابر خط که در طرف بهشت
 از خط فرست است ما خجالتی
 کیفیت تبسم بالید یک سر
 پاک است و قمر که بر روی بهما
 سر مایه کف عمر آن هم بادیم
 قانع بجام و همیم در زم سر کا
 عمر است آنهم که در مانند جوهر
 آن لاله ام درین رخ کز در دگر
 در دعو که لاله صحنه لاف فضا
 موی سفید کل که آماده قبا بر

در دست فتنه و اذیت جام سرب نمی
 کز کرم قامت و گردید آب نمی
 از سحر تبسم و اکن نقاب نمی
 خنجر کید پنجه ناز خود در خطاب نمی
 بر رو و سر ساینمی در آفتاب نمی
 کز نقطه و مانک انتخاب نمی
 با قرص نیستوان یافت له صد نمی
 در کسب حرص نمی خود خواب نمی
 قیامت نند بر ما از صد حجاب نمی
 در آستین صریح و تاب نمی
 تا یکدیگر ستاغم که کباب نمی
 اما نیم به غرور و سحاب نیستی
 یغیر سواد این شهر که آب نمی

بهر کس طایفه اینم زب که تا مانی
 بهر از بهال و جام سرب نمی

نداه ساز از منجمل محافل محاسن
 روستای اجمی سرگرد و رفهان
 ازین که سارنگه کز اذنب و یکری
 سحر کار نوای بگویم که کافیل
 فضای او را میگذارد و سر را
 در سحر آرا خور و طبع سر

چمن سازد بیل میکند کز بکنی زیا
 تو هم داری بزیر بال طایوان بریا
 بر خشیسته باله تا نکرد و بهلوسکی
 نفسها ناله که تار سبز و باهنکی
 هما حسن است کز خار سبز و باهنکی
 فریدم و به سم سار و هر سکی

نظم مادی شریک و دو کلام مبدل
 حرام مالها گداس که سارهای

بزرگان در معشر بجا رسیده است
 هر که خود سر بهار و سر رجه خوش
 نه ترغونه و جودی نه تنبیه و نه جوهر
 که بهانور در قدح زخو و رونه آ
 سر و کار ذره با مهر حساب سر و دار
 نه بهار کی بجال خوش کن
 رستگاری هر اثر تو به دل اسیر

هر زخو و رونه سروی بجا رسیده است
 سر ناز تا بباله تا بهار رسیده است
 به خم سپهر تا کام مار رسیده است
 هر زخو و رونه سروی بجا رسیده است
 بتو کی رسم هر چند تو مار رسیده است
 هر که گشته باشد ز تو مار رسیده است
 هر که گشته باشد ز تو مار رسیده است

رباعیات

کردون در خاک اگر نشانده مال	مسکلی که زوخت برهاند مال
باختر مصرع رود انقسم	مرد آنس که سکنه بخواند مال

فریاد که جمل بود فهمیدن	کویرها دست شمع دیدن
مظهر گشتن اگر هر زنی گنجیت	زنجار است آینه تکیه دیدن

عرفای نجابتی نوم آنجا	آئینه بر سر منوم آنجا
جرم کردون سر ازین مروج	جائی بر سیدم نوم آنجا

گرفتند و گشتست اینجا	از سنبله مال تو مست اینجا
دشمن که هر یک که دست گیرد	مزد همه کرد دست بست اینجا

امروز کهید نو بهار است حیا	صد قطعه مع کل با برت حیا
از زنگ و قابوی تجا در باب	یعنی که دعای وصل با برت حیا

واطند نه هسنگ سار کچھرا
ہمد و سر رفیقان مکہ خشم کدیر

دنبالہ کرد کاروان کچھرا
با نفس حبہ کران کچھرا

آسان و صم مکی لا دریاب
ای محو تماشا کہ عجب نغور

در غم نہ طبعی لای دریاب
دل بسیار است بیدی لا دریاب

در عہد کرب
یکجہ پزیت ز یور کستم
تقریب آب
واقف حاریر حمان ابر کستم

از رو حساب
یکجہ پزیت ز یور کستم
مال لا دریاب
ترک ہر کچھ قلم کستم

پیر سیرت رسید بگشت کرب
دعوی تا کما زمان عجز است مہر

از موی سفید مرک الکو نقاب
ای سک مہمانست صبح خواب

کاغذ آب دانہ میبا یفت
تا مرک ہمین یفت کو باید خست

کاغذ آب سیر علانہ میبا یفت
تا مخلوب ہمین فانہ میبا یفت

یکس ز حکیم تا حواس منست

ایجا همه دم و هم قاس منست

پیدا نر ما بعد فنا خلا مرد

چو شخص برآمد ز لباس منست

آن مغز شوق کز ادا پیرونست

بیساخته خاص نخی مجنونست

فی لفظ فانه استعالات بقا

ای مصحح حرب بعد رموز دل

هر سر کامر علی حسرت بردست

چو آینه در قفس قدم ببردست

عمر دست زینگی بر موج گهرم

مانع صفای هر عجب لک بردست

آنا رطوبت یق با اثر دست

مغز و نفس مساوات دست

زین سبک ما و خجلت طرف جبا

تا وصله جمع میگردان دست

ای مغز تو منزله از هر صورت

و کی گشته ز صورت مصور صورت

غیر از تو محال است محال است محال

مغز در مغز صورت در صورت

اسب هزار و شصت گشت
تا چشم بسم فحیم انکی کل کو

مطلوب کوشت و در جهان فاصله است
دست مرده بود چقدر آبله است

هر چند نفس غبار دامن گیر است
از او زمار نک سلی گرفت

بالفت هر دامن هو تنگ است
تصویر ناله ناله تصویر است

گر طبع نه از اهل ادب میست
کز بخت بیچک منبر کرد ابا

میدار سخن سرکشگر میست
گر شیطان صحت بر آدم میست

دردی بخشیدم که دو هو میست
انکی نشاندیم که براه تو نبود

آهنگ کشیدم که هوا تو نیست
زبان کشیدم که صدا تو نیست

صبح پر سرسبز جلالت است

اینجا هو پسر خیال غایت

موت سفید فکر جمیع
چرخ سگوفه جان اعلاییت

این نهان که کلمات پندار خویش است	یار حب بلا عالم اندوه نموست
چرخ نه برین عجم فکر است اینجا	صد پیشا شکسته و یک زاو است

اندیشه بخل یقین مجور است	با خلق حد فیض مغرور است
برنجی ستر هم روانه اقبال	چشم واکن که تنگ پیر کو است

ای آنکه ملاحظه حال است	غافل مسوله جان مثال است
لکه عدم است هیچ دریا بر وجه	استه شده نه یک کمال است

هر چه در دست عابر ساقا	در صید مملو کرد امکانی نیست
نهین شطرنجی در حال کوی	خساره دام بر هر اعانه نیست

هر نور که ماه بروق در است	سامان نثار بر طبق در است
---------------------------	--------------------------

اینچو چکید با بپای تو رسید
اینجبه چپقلد عرق در است

هر چند خرد بصفحه فردست
تقاسم بر نور کمال خمیسمان

در محفل عشق آتش کافران سر دست
کرد این او کشت ز دستم مرد آ

یک سر غبار ساق طوفان ناخت
تغزل شکسته خفتم بجاک

سودا در سر کوبیا با ناخت
این آله آب رخ جولا ناخت

خو ضبط نفس سبیل باغ نایت
آینه ناز سر ضعیف بر آیت

جز حیرت ازین حسن کجا نیت
این کعبه شطرنج سر نیت

کر بنه نظر کز قبا و دلی است
حق محوسر است لیک به هم نیت

ور کوه سکا فر و سیم طاق است
هر کاه تعلف سر نم و خلوت

هر رهرو بهتر پادشاه است

بار خدایا در مسایان ملک است

بیل تو بجا کما سیدی ماندی
ای نقش قدم تو که خنک بر دای

ای صورت سپید هر اس فرصت	کار کن نگذار قیاس فرصت
در بحر خاک سمر ما خله سحر	دستر که نمودی بمیان فرصت

تا زنگیت عیسرم اندیت	تا بال بوط پر خجسته است
باقطع نفس منزل آسایس کو	تا و باقرست رفتن در سر

اسب بجنط طهورت گذریت	سر خجسته کن از فروغ نظریت
هر عضو تو عالم خیالی است	سر تا قدم سمع گریبانم و سریت

با صفی ما که بنور پاکست	هر نفس زده بود در حکمت
حیران نظر عرصه که بسببیت	ایینه هزار رنگ حرم حکمت

عالم همه یک جلوه ذات احد است	ایجا نه میولی نه صورتی حجت است
------------------------------	--------------------------------

کثرت آثار چشم و افکونه است
این صفر و محو است بهار یکصد است

حق ما چرخ و چرخ را از دیکت
چرخ بر تو خورشید منیر بر خاک

گو هم صحبت چرخ است از دیکت
دوریم از و بیکد نماز دیکت

بدل چقدر شعور غفلت شمرست
خشم که هرگز خیال پر دادم

دورم از یکدیگر ای هم در طر است
آینه بعین وصل مثال گریست

سرمه را زیم بزم بهار نکهرست
چرخ شمع اگر ذوق تماشا باشد

نه مرا هیچ به قرار نکهرست
در رنگ پریده هم غبار نکهرست

نقد طبع غمناک سر است
دل رو کنم رنگ اسما

خورشید متلع حاشیه سر است
بخش هر یک کم و سر است

چرخ منور چرخ برافیت

در نهان کسین گرد و سر است

یاران همه جمع بمنزل بخند

مالاقد محبت بلغمی است

بگویم نه بادین نه دنیا محتاج
میج که مرز بحر مطلق بید

نه با امروز و نه بفرده محتاج
چندانکه بخویش کرد مال محتاج

زان کس بر با خیال بپزند صبح
غش نفس و دواعی فرصت

واکن غره که بار میزند صبح
یا لاله مغرور آنکه میخندد صبح

ای که تله فوس کس تنخ
حرای تو از کج فوس کس تنخ

تا که تهر بر دیت شاخ کینا
کسرت باید ز جوت کام فراخ

سست خاکی که گفته اند نهائس
در عظیم ملک جهان بخت

و ز رخ گذشته است غرور کس
آدم که هست اینقدر شیطان

دیدار کانیه حیدر کس
بایصور سحر که دیدند کس

بایصور سحر که دیدند کس
بایصور سحر که دیدند کس

ایمان باید غیب آوردن

خبر شنیده که دیدند کس

ای مغرور و غارتگر و سرکش	عامه نه بزرگی اندیک سرکش
کر یک سر موست آدمیت	چرخ خرسن فرق تا قدم سرکش

بیدل تا کی ز جمل دیرین بسکر	کستر طوفان سیر و شکنجین لنگر
شد عرو و هنوز پریشان بوسی	رقص سبیل که دید با این بسکر

قوم که بد کرداران بند مغرورند	جمعه که حسدیران بند مامورند
وان سرفه که با وجو ساز بجز	یعنی که چو ما بخاک کیسان بند مغرورند

ای خیر سراج ترو و جامت	مشکل که توان رفع نمود ابراست
لغو تو همانیکه دمی طفلی هم	با جنبش کهواره بنحو آلاست

ای حسرت محض ناخیر از دست	جمل و غفلت شعور و تمیز از دست
--------------------------	-------------------------------

ز حسرت کد خيال توان چن	از هر که بقا بود فانی از دست
------------------------	------------------------------

ای زقه غبار و بهت از دل مهر	که خلوت در محفل مهر قص
یعن چون شمع که ز رخ و بخیری	آتش بر فرق و پای مهر

افراط حقیقت اعیان تفریط	ای جمله مرکب آنمه فیض بیط
که طر فرما فضل ترا مانعیت	که قطره بود قطره مست محط

ز فقر و جزا ساغر و دیگر نهستی	ای اشک در بریده تر نهستی
علم همه فیه تکلیف صد است	آه نه تو در محراب بر نهستی
نالایسته ز جاده مهت را بد	بعد خط تحقیق و بی سطر نهستی
بدل همه تنه خلقه سد لکایت	صراخ سنی بران در نهستی

هر که بخواند دعا شمع دارم	لایکه من بنده کنه کلام
---------------------------	------------------------

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

العلامة محمد بن محمد

سال ۱۲۸۱